

نام کتاب: خانه مرگ

نویسنده: آر.ال.استاین

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



خانه مرگ

آ.ال.استاین

فصل اول

قسمت اول

من و جاش از خانه جدیدمان متنفر بودیم.

البته این را بگویم که خیلی بزرگ بود و در مقایسه با خانه ی قدیمی مان، یک خانه اشرافی حسابی بود؛ یک خانه آجری قرمز بلند، با سقف کج سیاه و چند ردیف پنجره که سایبان های سیاهی داشتند. از خیابان که نگاهش کردم، با خودم فکر کردم، که خیلی تاریک است. کل ساختمان یک جوری تاریک بود، انگار خودش را تو سایه ی درخت های پیر و گره داری که رویش خم شده بودند، قایم کرده بود. با اینکه فقط دو هفته از ماه جولای میگذشت، حیاط جلویی پر از برگ های خشک قهوه ای بود و وقتی کر و کر از سر بالایی ورودی اختصاصی جلو خانه بالا میرفتیم، برگ ها زیر کفش های کتانی مان خرچ و خرچ صدا میکردند.

همه جا علف هرز از لابه لای برگ های خشک بیرون زده بود. تو باغچه ی کنار ایوان جلویی خانه، آن قدر علف در آمده بود که دیگر خود باغچه معلوم نبود.

غصه ام گرفت و تو دلم گفتم، این خانه آدم را میترساند. جاش هم حتما تو همین فکر بود. چون وقتی چشمان به خانه افتاد، هر دو با صدای بلند آه کشیدیم.

آقای داز، کارمند جوان و خوشروی دفتر معاملات ملکی محل که مارا آنجا آورده بود، نزدیک ساختمان ایستاد و رویش را برگرداند.

با چشم های آبی رگه دارش، اول به جاش و بعد به من نگاه کرد و پرسید: چگونه؟ میپسندید؟

پدر که داشت پیراهنش را تو شلوارش فرو میکرد- آخر پدر یک کمی اضافه وزن دارد و پیراهنش همیشه از شلوارش در می آید- توضیح داد: جاش و آماندا از این جا به جایی خوش حال نیستند.

مادرم که در آن لحظه دست هایش را تو جیب های شلوار جینش فرو کرده بود و به طرف در ورودی میرفت لبخندی به آقای داز زد و آفه کرد: حتما علتش را میدونید. جدا شدن از دوست ها و آمدن به یک جای جدید و غریبه.

جاش سرش را تکان تکان داد و گفت: خوب گفتم، عجیب و غریب! این خونه خیلی عوضیه. آقای داز جلو خنده اش را گرفت. دستش را روی شانه ی جاش گذاشت و گفت: خب، البته در قدیمی بودن این خونه که شکی نیست.

پدر لبخندی تحویل آقای داز داد و گفت: جاش، این خونه فقط یک کمی دستکاری لازم داره. مدت هاست که کسی اینجا زندگی نکرده و باید رو به راهش کرد.

مادر دستی به مو های صاف و تیره اش کشید، لبخندی به جاش زد و دنبال حرف را گرفت: ببین چقدر بزرگه! انقدر جا داره که می تونیم یک اتاق دم دستی و احتمالا یک اتاق بازی هم داشته باشیم. برای شما خیلی خوب میشه. مگه نه آماندا؟؟

شانه ام را بال انداختم و چیزی نگفتم.

نسیم خنکی آمد و پشتم یخ کرد. با اینکه روز تابستانی دل نشینی بود، هر چه به خانه نزدیک تر میشدیم، احساس سرمای بیشتری میکردم.

حدس زدم به خاطر آن درخت های پیر و بلند است. تو ماشین حسابی داغ بود و من یک شورت تنیس سفید و یک تی شرت بی آستین آبی پوشیده بودم. ولی حالا داشتم از سرما یخ میزد. فکر کردم توی خانه گرم تر باشد.

آقای داز از مادر پرسید: چند سالشونه؟

مادر جواب داد: آماندا دوازده ساله است، جاش هم یک ماه پیش یازده سالش تموم شد.

خیلی به هم شبیه اند.

نفهمیدم آقای داز میخواست با گفتن این حرف از ما تعریف کند، یا نه. البته بیراه هم نگفتم.

من و جاش هر دو قد بلند و لاغریم و مثل پدر، موهایمان قهوه ای و فرفری است و چشم های قهوه ای پررنگی داریم.

همه به ما میگویند قیافه هایمان جدی است.

جاش با صدای خشک و گرفته ای گفت: من واقعا دلم میخواد برگردم خونه. از اینجا متنفرم. برادر من بی حوصله ترین بچه ی دنیاست. و وقتی درباره ی چیزی تصمیمش را بگیرد دیگر برو برگرد ندارد. یک خرده

هم لوس تشریف دارد. لااقل به نظر من که اینطور است. معمولا وقتی برای چیزی الم شنگه راه می اندازد حرفش را پیش میبرد.

شاید من و جاش ظاهرا به هم شبیه باشیم. من خیلی از او پر حوصله تر و منطقی ترم. شاید به این خاطر که بزرگترم و دخترم.

جاش دست پدر را گرفته و به طرف ماشین میکشید.

بیا پدر زود از اینجا بریم.

میدانستم این دفعه جاش حرفش را پیش نمیبرد.

ما داشتیم به آن خانه اسباب کشی میکردیم و برو برگشتم هم نداشت.

آخر آن خانه را مجانی بدست آورده بودیم

یک عموی دویشت آن طرف تر پدر که ما حتی اسمش را هم نشنیده بودیم مرده بود و خانه را در وصیت نامه اش برای پدر ارث گذاشته بود.

قیافه پدر بعد از خواندن نامه وکیل تماشایی بود. من که هیچ وقت آن منظره را فراموش نمیکنم.

نامه را که خواند هورای بلندی کشید و شروع کرد به رقصیدن دور اتاق نشیمن.

طوری که من و جاش فکر کردیم پاک خل شده.

پدر نامه را چند بار خواند و برایمان توضیح داد: چارلز، عموی پدرم، تو وصیت نامه اش یک خونه برامون گذاشته. تو یه شهری به نام دارک فالز.

من و جاش با هم گفتیم: هان؟؟؟ دارک فالز کجاست؟

پدر شانه اش را بالا انداخت.

مادر به طرف او رفت تا بتواند از بالای شانه اش نامه را بخواند، آن وقت گفت: من اصلا این عمو چارلز تو را یادم نمیاد.

پدر اعتراف کرد که خودم هم همینطور. ولی حتما مرد نازنینی بوده! وای پسر! این خونه به نظرم افسانه ای میاد.

این را گفت و دست مادر را کشید و او را با خودش دور اتاق چرخاند.

پدر بد جوری ذوق زده شده بود. مدت ها بود که دنبال یک بهانه می گشت تا شغل دفتری خسته کننده اش را ول کند و همه ی وقتش را صرف نویسندگی بکند. این خانه ی مجانی درست همان بهانه ای بود که او لازم داشت.

و حالا یک هفته بعد از آن ماجرا، بعد از چهار ساعت رانندگی، رسیده بودیم به دارک فالز و برای اولین بار خانه ی جدیدمان را می دیدیم. هنوز توی خانه نرفته بودیم و جاش می خواست پدر به زور بکشد ت ماشین که برگردیم.

پدر که صبرش تمام شده بود دستش را به زور از دست جاش بیرون کشید و گفت: بس کن جاش. تین قدر منو نکش.

و بعد، در حالیکه معلوم بود از رفتار جاش خجالت میکشد، با بیچارگی نگاهی به آقای داز انداخت. فکر کردم وقتش است که کاری بکنم.

شانه ی جاش را گرفتم و یواش گفتم: بیا بریم جاش! من و تو قول دادیم که زندگی تو دارک فالز رو امتحان کنیم و بیخودی نگیم از اینجا خوشمون نیاد؛ یادت رفته؟؟؟

جاش بی آنکه دست پدر را ول کند جیغ کشید: من امتحانم رو کردم. این خونه قدیمی و زشته. من ازش متنفرم.

پدر با عصبانیت گفت: ما هنوز توی خونه هم نرفتیم.

آقای داز نگاهی طولانی به جاش انداخت و گفت: بیاین بریم تو.

جاش با سماجت گفت من بیرون میمونم.

جاش بعضی وقتا خیلی لجباز می شود. خب من هم مثل او از دیدن آن خانه ی قدیمیغصه ام شده بود. ولی محال بود مثل او رفتار کنم.

مادر پرسید: جاش نمیخواهی اتاقت را انتخاب کنی؟

- نه!

من و جاش به طبقه ی بالا نگاه کردیم. دوتا پنجره ی بزرگ و برجسته کنار هم از دیوار بیرون زده بودند؛ به نظرم آمد آن پنجره ها هم مثل دو تا چشم بزرگ سیاه به ما زل زده اند.

آقای داز از پدر پرسید: چند وقته که تو خونه ی فعلیتون زندگی می کنید؟

پدر یک لحظه فکر کرد و گفت: حدود چهارده سال. بچه ها همه ی عمرشون اونجا زندگی کردند.

آقای داز با همدردی گفت: جابه جا شدن همیشه سخته.

و بعد مرا نگاه کرد و گفت: می دونی آماندا، من همین چند سال پیش اومدم دارک فالز. من هم اولش این جا رو دوست نداشتم. اما حالا حاضر نیستم هیچ جای دیگری زندگی کنم.

این را گفت و به من چشمک زد. وقتی لبخند می زد چانه اش چال می افتاد.

- خیلی خب. بریم تو. باورتون نمیشه اما توی خانه واقعا قشنگه.

همه غیر از جاش، دنبال آقای داز راه افتادیم.

جاش با لحنی که بیشتر به بازپرسی شبیه بود، تا به سوال، پرسید: این دور و بر بچه های دیگری هم زندگی می کنند؟

آقای داز سرش را تکان داد، خیابان را نشان داد و گفت:

مدرسه دو تا چهار راه اونور تره.

مادر سری وسط حرف پرید و گفت: می بینی تا مدرسه راهی نیست. دیگه مجبور نیستی هر روز صبح کلی اتوبوس سواری کنی.

جاش با لجبازی گفت: من از اتوبوس سواری خوشم میاد.

تصمیمش را گرفته بود. با اینکه هر دو قول داده بودیم در مورد این تغییر خانه سخت گیری نکنیم، خیال نداشت دست از سر پدر و مادر بردارد.

نمی دانم جاش فکر می کرد با این لجبازی هایش به کجا می رسد. پدر همین طوری هم کلی گرفتاری داشت.

یک نمونه اش اینکه هنوز نتوانسته بود خانه ی قبلی مان را بفروشد.

من دوست نداشتم خانه مان را عوض کنیم. ولی می دانستم ارث بردن این خانه برای خانواده ی ما فرصت معرکه ای است. از چپیدن توی خانه فسقلی فعلی مان خلاص می شویم و وقتی پدر آن خانه را بفروشد، دیگر غصه ی کم پولی هم نداریم.

با خودم گفتم، جاش حداقل باید فرصت بدهد که خوبی و بدی این خانه معلوم شود.

یکمرتبه صدای پارس پتی از ماشین بلند شد.

پتی سگ ماست. یک سگ سفید پشمالو از نژاد تریر که همیشه هم با ادب و سر به زیر است. پتی هیچ وقت از تنها ماندن در ماشین ناراحت نمیشد و اعتراضی نمیکرد. اما حالا با صدای بلند واق واق میکرد. زوزه می کشید؛ پنجه هایش را به شیشه میکشید و میخواست هرطور شده بیاید بیرون. پتی معمولاً همیشه به حرف من گوش می دهد؛ برای همین داد زدم: ساکت باش پتی!! ساکت!

ولی این دفعه گوش نداد.

جاش گفت: الان میارمش بیرون. و بی کله به گرف ماشین دوید.

پدر صدا زد: نه صبر کن.

ولی گمانم جاش وسط داد و فریاد های پتی صدای پدر را نشنید.

آقای داز گفت: بهتره بذارید سگ هم خونه رو ببینه. بالاخره این جا خونه ی اون هم هست.

چند ثانیه بعد، پتی مثل برق روی چمن می دوید.

برگ های قهوه ای زیر پایش را به هوا می پراند و واق واق کنان به طرف ما می آمد.

اولش مثل اینکه چند هفته است مارا ندیده جلو تک تک ما بالا و پایین می پرید و بعد کار عجیبی کرد. با حالت تهدید کننده ای شروع کرد به غریدن و پارس کردن به آقای داز.

مادر سرش داد زد: ب کن پتی.

پدر با عذر خواهی به آقای داز گفت: تاحالا این کارو نکرده بود. جدی میگم معمولا خیلی دوستانه رفتار میکنه.

آقای داز گره کراواتش را شل کرد و در حالی که با احتیاط سگ عصبانی را می پایید گفت: شاید یک بویی از من حس می کنه. مثلاً بوی یه سگ دیگه.

بالاخره جاش پتی را از آقای داز دور کرد و گفت: بس کن پتی. آقای داز دوست ماست.

پتی یک نگاه دیگر به آقای داز انداخت و یک نگاه به من و تصمیم گرفت دور حیاط چرخه بزند و زمین را بو بکشد.

آقای داز دستی به موهای بورش کشید و گفت: بریم تو.

و در ورودی را با کلید باز . در توری را برایمان نگه داشت. من پشت سر پدر و مادر وارد خانه شدم.

جاش سر حرفش ایستاد و گفت: من با پتی همین بیرون میمونم.

پدر خواست اعتراض کند ولی تصمیمش عوض شد؛ چند بار سرش را تکان داد و با لحنی که معلوم بود خیلی کفرش در آمده گفت: عیبی نداره. من باهات جر و بحث نمیکنم. نیا تو. اصلاً اگه بخوای می تونی همون بیرون زندگی کنی.

در آن لحظه، پتی سرش را پایین انداخته بود و تو باغچه ی خشکیده بو می کشید و جلو می رفت. و جاش چشمش که چشمش به او بود، دوباره گفت: می خوام پیش پتی باشم.

آقای داز پشت سر ما وارد هال ورودی شد و در توری را با احتیاط پشت سرش بست. و بعد از اینکه نگاه دیگری به جاش انداخت به مادر لبخند زد و با لحن ملایمی گفت:

نگران نباشید.

مادر با عذر خواهی گفت: بعضی وقتا خیلی لجباز میشه. و سرش را کرد تو اتاق نشیمن: در مورد پتی هم خیلی متاسفم. نمی دونم این سگ چش شده بود.

آقای داز گفت: اشکالی نداره.

و بعد جلو افتاد و گفت: از اتاق نشیمن شروع می کنیم. فکر کنم از بزرگی و جاداریش خیلی خوشتون بیاد. البته یه خرده دست کاری لازم داره.

آقای داز مارا تو تمام اتاق های خانه گرداند. کم کم داشتیم به هیجان می آمدم. واقعا خانه ی خوبی بود. یک عالمه اتاق و یک عالمه کمد و رختکن داشت. اتاق من خیلی بزرگ بود و حمام اختصاصی داشت. پنجره اش به سبک قدیم یک سکو داشت که می توانستم رویش بنشینم و از آن بالا خیابان را تماشا کنم. کاش جاش هم با ما آمده بود توی خانه. مطمئنم اگر می دانست داخل خانه چقدر معرکه است، کم کم سر حال می آمد.

باورم نمی شد خانه ای این همه اتاق داشته باشد. حتی یک اتاق زیر شیروانی تر و تمیز داشت با اثاثیه ی قدیمی و یک عالمه کارتن کهنه که روی هم چیده بودند و من و جاش می توانستیم سر فرصت داخلشان را بگردیم و یک چیز هایی پیدا کنیم.

من حساب وقت را نگه داشتم. ولی انگار نیم ساعتی توی خانه بودیم. گمانم هر سه مان یک جور هایی سر حال آمده بودیم.

آقای داز نگاهی به ساعتش انداخت، به طرف در خانه راه افتاد و گفت: خب دیگه فکر کنم همه جارا نشونتون داده باشم.

من که ذوق زده شده بودم گفتم: صبر کنید..... من میخوام یه نگاه دیگه به اتاقم بندازم. یک ثانیه بیشتر طول نمیکشه.

و دو تا یکی از پله ها بالا رفتم.

مادرم پشت سرم داد زد: عجله کن عزیزم. آقای داز حتما قرار های دیگری هم دارند.

به پاگرد طبقه ی دوم رسیدم و راهرو باریک را گرفتم و با عجله به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم، با صدای بلند گفتم: وای پسرا! دیوار های لخت، صدایم را برگرداندند.

خیلی بزرگ بود؛ عاشق پنجره ی سکو دارش شده بودم. به طرف پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. از لای درخت ها ماشینمان را که توی راه ورودی پارک شده بود دیدم؛ پشت سرش آن غرف خیابان، چشمم به خانه ای افتاد که درست شکل مال ما بود.

با خودم فکر کردم، تخته را کنار دیوار، روبروی پنجره میگذارم، جای میز تحریرم هم آنجاست. حالا اتاقم جای کافی برای کامپیوتر هم دارد!

یک نگاه دیگر هم به رختکنم انداختم، یک رختکن بزرگ که سقفش چراغ داشت و طبقه بندی پهن و جاداری روی یکی از دیوارهایش نصب شده بود.

داشتم به طرف در میرفتم و تو این فکر بودم که کدام یکی از پستر هایم را با خودم بیارم، که چشمم به آن پسر افتاد.

یک لحظه تو درگاه اتاق ایستاد و یکمرتبه تو راهرو غیبش زد.

صدازدم: جاش؟ بیا نگاه کن!

ولی..... او جاش نبود.

یک دلیلش اینکه موهایش بور بود.

صدازدم: آهای! او دویدم تو راهرو؛ بیرون اتاقم ایستادم و هر دو طرف را نگاه کردم.

-تو کی هستی؟

ولی کسی تو راهرو نبود و در همه ی اتاق ها بسته بود.

با صدای بلند به خودم گفتم: هی آماندا! نکنه خیالاتی شدی؟

مادر و پدر از پایین صدایم می زدند. یک نگاه دیگر به راهرو تاریک انداختم و مثل برق برگشتم پیش آنها.

همین طور که از پله ها پایین می دویدم، صدا زدم: آقای داز، این خونه جن داره؟

انگار سوالم به نظرش با مزه آمده بود، چون هرهر خندید و با آن چشم آبی رگه دارش نگاهم کرد و

گفت: متأسفانه، نه. این خونه هر چی بگی داره غیر از روح. خیلی از خونه های قدیمی این دور و بر جن دارند

اما این جزوشون نیست.

-به نظرم آمد آن بالا چیزی دیدم.

خودم از حرفی که زدم، کمی احساس حماقت کردم.

مادر گفت: احتمالا سایه بوده. این درخت های بلند، این خونه رو خیلی تاریک کردند.

پدر جلو پیراهنش را پایین کشی و به من گفت: چرا نمیری بیرون پیش جاش و براش از خونه تعریف

نمیکنی؟ من و مادرت باید راجع به بعضی چیزها با آقای داز حرف بزنیم.

تعظیم کوچکی کردم و گفتم: چشم ارباب. و مثل بچه های حرف شنو، دویدم بیرون که به جاش بگویم حیف

شد نیامد تو.

تو حیاط دنبالش گشتم و دوق زده صدازدم: جاش؟؟

یکمرتبه قلبم ریخت...

اثری از جاش و پتی نبود.

-جاش! جاش!

اول جاش را صدا کردم بعد پتی را ولی اثر از هیچ کدامشان نبود.

به انتهای راه ورودی دویدم و توب ماشین را نگاه کردم. آنجا هم نبودند. پدر و مادر هنوز توی خانه داشتند با آقای داز حرف میزدند. به هر دو طرف خیابان نگاه کردم ولی اثری ازشان نبود.

جاش! آهای جاش!

بالاخره پدر و مادر سراسیمه از خانه بیرون آمدند. گمانم فریاد هایم را شنیده بودند. من که کنار خیابان بودم، از همانجا داد زدم: هرچه میگردم، جاش و پتی را پیدا نمیکنم.

پدر گفت: شاید رفتند پشت خونه.

دوان دوان برگشتم به طرف خانه. تو خیابان آفتاب بود ولی همین که وارد حیاطمان شدم، دوباره سایه و تاریک شد و هوا فوری خنک شد.

آهای جاش! کجایی؟

برای این قدر ترسیده بودم؟ این خیلی طبیعی بود که جاش مشغول بررسی زدن در آ « دور اطراف باشد. ای کار همیشگی اش بود.

از بغل ساختمان مثل باد دویدم. درخت های بلند روی آن قسمت خانه خم شده بودند و به کلی جلو نور خورشید را گرفته بودند.

حیاط پشتی خیلی بزرگ تر از آن بود که انتظار داشتم؛ سک مستطیل دراز که با شیب کمی به طرف نرده های پشت خانه سرازیر میشد. این حیاط هم مثل حیاط جلویی پر از علف های بلندی بود که از لای برگ های قهوه ای بیرون زده بودند.

یک حمام سنگی مخصوص پرنده، یک وری روی زمین افتاده بود و پشت سرش پارکینگ قرار داشت که مثل خود خانه از آجر تیره ساخته شده بود.

آهی جاش!

جاش آن پشت هم نبود. روی زمین دنبال رد ا یا علامتی گشتم که نشان بدهد او روی برگ ها دویده.

پدر نفس زنان خودش را به من رساند و گفت: خب چی شد؟

هیچ اثری ازش نیست. این را گفتم و خودم تعجب کردم که چرا آن قدر نگرانم.

توی ماشین رو گشتی؟ لحن پدر بیشتر عصبانی بود تا نگران.

یک بار دیگر نگاه سریعی به حیاط انداختم جواب دادم:

بله. اول از همه اونجارو دیدم. باورم نمیشه که جاش یکمرتبه راه بیفته و بره.

پدر چشم هایش را چپ کرد و گفت: ولی من باورم میشه خودت که برادرت را میشناسی، می دونی وقتی نتونه حرفش رو به کرسی بنشونه، چه رفتاری می کنه. شاید می خواد ما خیال کنیم از خونه فرار کرده!

همین که من و پدر برگشتیم جلو خانه مادر پرسید: کجاست؟

من و پدر شانه هایمان را بالا انداختیم و پدر گفت: شاید یک دوست پیدا کرده و همذاهش رفته.

وبعد دستش را بالا آورد و موهای فرفری قهوه ای اش را خاراند و خودش هم کم کم داشت نگران میشد.

مادر به خیابان نگاه کرد و گفت: باید پیداش کنیم. جاش این دور و بر ها رو بلد نیست. شاید خواسته گشتی بزنه و راه رو گم کرده.

آقای داز در خانه را قفل کرد. کلید را توی جیبش انداخت و از ایوان پایین آمد و برای اینکه به پدر و مادر دلداری بدهد، لبخندی زد و گفت: زیاد دور نرفته. بیاید با ماشین تو خیابون های دور و بر یک چرخی بزنیم. حتما پیدایش می کنیم.

مادر سرش را تکان داد. نگاه عصبانی و نگرانی به پدر انداخت و زیر لبی گفت: می کشمش.

پدر به جای جواب دادن ضربه ی ملایمی به شانه ی او زد.

آقای داز در صندوق ماشین هوندای ماراباز کرد، کتش را در آورد و انداخت توی صندوق و یک کلاه کابویی سیاه و لبپهن از صندوق در آورد و روی سرش گذاشت.

پدر که داشت روی صندلی جلو منار راننده سوار میشد گفت: عجب کلاه جانانه ای!

آقای داز پشت فرمان نشست، در ماشین را محکم به هم زد و گفت: جلو آفتاب رو میگیره.

من و مادرم چپیدیم عقب؛ نگاهی به مادر انداختم و غمخیزم او هم به اندازه ی من نگران است.

در شکوت راه افتادیم. هر چهار نفرمان از پنجره های ماشین بیرون را می پاییدیم. همه ی خانه هایی که از جلویشان رد می شدیم، قدیمی بودند. خیلی از آنها حتی از خانه ی ما هم بزرگتر بودند. ولی وضعیت بهتری داشتند. با نمای تر و تمیز نقاشی شده و چمن های کوتاه و مرتب.

هر چه نگاه می کردم، تو خانه ها یا حیاط ها هیچ کس را ندیدم.

تو خیابان هم کسی نبود.

پیش خودم فکر کردم، راستی که محله ی ساکتی است. تاریک و سایه دار هم هست؛ آخر درخت های بلند و پر شاخ و برگ، دور تا دور همه ی خانه ها را گرفته بودند. تنها جای روشن آفتابی خیابان بود که مثل یک نوار طلایی از وسط قسمت های تاریک دو طرفش می گذشت.

به خودم گفتم، شاید به همین خطر اسم اینجا را دارک فالز گذاشته اند.

پدر که از شیشه ی جلو به بیرون زل زده بود، گفت: پس این پسر کجاست؟

مادر زیر لبی گفت: واقعا می کشمش. اولین بارش نبود که این حرف را درباره ی جاش می زد.

دوبار محله را دور زده بودیم و هنوز اثری از جاش نبود.

آقای داز پیشنهاد کرد چند تا خیابان آن طرف تر را هم ببینیم و پدر فوری قبول کرد. آقای داز پیچید تو یک خیابان و گفت: امید وارم خودم هم گم نشم. آخه من هم تازه به این محله آمدم. و بعد ساختمان آجری قرمز و بلندی را نشان داد و گفت: اون ساختمون که می بینید، مدرسه است. با آن ستون های سفیدی که دو طرف در ورودی اش بود، خیلی قدیمی و از مد افتاده به نظر می آمد. آقای داز گفت: البته الان تعطیله.

چشمم به زمین بازی نرده کشی شده ی پشت مدرسه افتاد.

خالی بود.

مادر با صدای گرفته ای که از میشه اش بلند تر بود، پرسید: یعنی جاش پیاده این همه راه رو تا اینجا اومده؟

پدر گفت: خب بله. آخه جاش که راه تمیره. می دوه!

آقای داز که داشت فرمان را می چرخاند، با انگشتش روی فرمان زد و با اطمینان گفت: پیدایش می کنیم. به خیابانی پیچیدیم و وارد محله ی تاریک دیگری شدیم. روی تابلوی خیابان نوشته شده بود: ورودی گورستات!

و همان موقع یک گورستان بزرگ جلویمان سبز شد، گورستان روی تپه ی کوتاهی قرار داشت که با شیب کمی پایین می آمد، دوباره بالا می رفت و به یک زمین بزرگ و صاف می رسید. سنگ قبر های گرانیته با سنگ های ایستاده ی بالا سرشان، همه جای آن گورستان بزرگ پراکنده بودند. چند تا گیاه بوته ای تک، ای جا و آن جای گورستان را سبز کرده بودند، اما درخت، زیاد نداشت. همین طور که آهسته از کنار قبرها رد می شدیم، متوجه شدم آن جا آفتابی ترین نقطه ای است که من در تمام آن شهر دیده ام.

آقای داز یکمرتبه ماشین را نگه داشت و از پنجره بیرون را نشان داد و گفت: بفرمایید. این هم پسر تون.

مادر روی من خم شد تا از شیشه ی طرف من بیرون را ببیند. با خوش حالی فت: وای، خدا رو شکر!

بله جاش بود که دیوانه وار از منار یک ردیف سنگ قبر سفید و کوتاه میدوید.

در ماشین را باز کردم و گفتم: جاش این جا چکار می کنه؟

از ماشین پیاده شدم، چند قدم روی چمن جلو رفتم و صدایش زدم. اولش به فریاد هایم محل نگذاشت، ظاهرا داشت لابه لای قبر ها جا خالی میداد و از چیزی فرار می کرد؛ چند لحظه به یک طرف می دوید، بعد جهتش را عوض می کرد و به یک طرف دیگر می دوید.

چرا این کار را می کرد؟

چند قدم دیگر جلو رفتم... ترس برم داشت و ایستادم.

یکمرتبه کله ام به کار افتاد و فهمیدم چرا جاش آن شکلی لابه لای سنگ قبر ها می دود و جاخالی می دهد. دنبالش کرده بودند.

کسی... یا چیزی... دنبالش بود.

با ترس و احتیاط چند قدم دیگر به طرف جاش برداشتم و وقتی دیدم که دولا شد، جهتش را عوض کرد و در حال دویدن دست هایش را از هم باز کرد، تازه فهمیدم که پاک عوضی گرفته ام.

کسی دنبال جاش نمیدوید، جاش دنبال کسی می دوید.

دنبال پتی.

خیلی خب، قبول دارم. گاهی وقتا قوه ی تخیل من زیادی کار می کند. خب، وقتی آدم میبیند یک نفر اینطوری تو گورستان می دود- حتی اگر روز هم باشد- حق دارد فکر های عجیب و غریب به کله اش بزند.

دوباره جاش را صدا کردم. این دفعه صدایم را شنید و رویش را برگرداند. قیافه اش نگران بود. صدا زد: آماندا! بیا کمک!

-چی شده جاش؟

برای اینکه به جاش برسم، تا آنجا که پاهایم زور داشتند، تند دویدم، ولی او مثل برق لابه لای سنگ قبر ها می دوید و از این ردیف به آن ردیف می پرید.

-کمک!

-چی شده جاش؟ رویم را برگرداندم و دیدم که پدر و مادر درست پشت سرم هستند.

جاش نفس زنان گفت: پتی! نمی تونم جلوش رو بگیرم. یک دفعه گرفتمش ولی از دستم در رفت!

پدر صدا زد: پتی! پتی! ولی سگ محل نگذاشت. باز هم از یک سنگ قبر به طرف سنگ قبر دیگری می رفت! این یکی را بو میکرد و می رفت سراغ بعدی.

پدر خودش را به جاش رساند و پرسید: چطوری این همه راه را تا اینجا آمدی؟

جاش با قیافه ی نگران گفت: مجبور شدم دنبال پتی بدوم. یک لحظه باغچه ی خشکیده ی جلوی خونه رو بو کرد. بعدش مثل برق شروع کرد به دویدن. هر چی صداش کردم محل نگذاشت. حتی روش رو هم

برنگردوند. ای قدر دوید تا رسید اینجا. مجبور بودم دنبالش بروم. می ترسیدم گمش کنم.

جاش ایستاد و از خدا خواسته گذاشت که پدر دنبال پتی بدود. بعد رویش را به من کرد و گفت: نمیدونم این سگ احمق چش شده؟! پاک عوضی شده!

پدر چند بار سعی کرد پتی را بگیرد، اما نتوانست. ولی بالاخره چنگ انداخت و از زمین بلندش کرد. پتی اول با اعتراض واق واق کرد ولی بعدش وا داد.

همگی به طرف ماشین که کنار خیابان پارک شده بود رفتیم. آقای داز که تو ماشین منتظر بود، با قیافه ی ناراحتی گفت: شاید لازم باشد به سگتون قلاده ببندید.

جاش خسته و هلاک خودش را روی صندلی عقب انداخت و اعتراض کرد که: ما تاحالا به پتی قلاده نبستیم.

پدر گفت: خب شاید مجبور بشیم یه مدتی این کارو بکنیم، مخصوصا اگه بخواد این طوری فرار کنه. آقای داز مارا به دفترش برگرداند؛ یک ساختمان سفید نقلی با سقف صاف، که در انتهای یک ردیف ساختمان اداری کوچک قرار داشت.

هر چه فکر کردم، نفهمیدم چرا پتی فرار کرده. تا به حال این کار را نکرده بود. حدس زدم پتی هم از این جابه جایی ناراحت است. هر چه باشد اوهم همه ی عمرش را تو خانه ی قدیمی مان گذرانده بود.

شاید او هم مثل من و جاش، از اینکه مجبور بود لوازمش را جمع کند و برای همیشه از آن خانه بیرون بیاید و دیگر هیچ وقت آن محله و رفقاییش را نبیند، دلخور بود.

حتما خانه ی جدید، خیابان های جدید و همه ی آن بوهای جدید سگ بیچاره را ترسانده بود. جاش دلش می خواست از همه ی این چیزها فرار کند. پتی هم همینطور.

حالا درست یا غلط، این چیزی بود که من فکر میکردم.

آقای داز ماشین را جلو دفترش پارک کرد، با پدر دست داد و کارت ویزیتش را به او داد و گفت: میتونید یه هفته ی دیگه برگردید. تا اون موقع من ترتیب همه ی کارهای قانونی رو دادم. بعد از اینکه اسناد رو امضا کردید، هروقت خواستید میتونید اسباب کشی کنید.

وبعد در ماشین را باز کرد و قبل از اینکه پیاده شود، لبخندی تحویل همه مان داد.

مادر از پشت پدر سرک کشید و روی کارت را خواند: کامپتون داز. ور به آقای داز کرد و گفت: اسم غیرمعمولیه. کامپتون یک اسم خانوادگی قدیمیه؟

آقای داز سرش را تکان داد و گفت: نه. تو فامیل ما فقط اسم من کامپتونه. هیچ نمیدونم این اسم از کجا اومده! شاید پدر و مادرم بلد نبودند بنویسند چارلی، برای همین مجبور شدند این اسم را روی من بگذارند! و در حالیکه به جوک بی مزه ی خودش می خندید، از ماشین پیاده شد. لبه ی کلاهش را پایین کشید، کتش را از صندوق ماشین برداشت و وارد آن ساختمان سفید کوچک شد.

پدر پشت فرمان نشست و صندلی را عقب کشید که برای شکمش جا باز کند. مادر هم رفت جلو و سفر طولانی برگشت به خانه مان شروع شد.

مادر شیشه ی طرف خودش را بالا کشید و به جاش گفت: گمانم تو و پتی امروز خیلی ماجرا داشتید.

جاش با بی حالی جواب داد: آره.

به جاش گفتم اتفاق خیلی باحاله. حتما ازش خوشتر میاد. خداییش همه جای خونه معرکه است. جدی میگم.

جاش نگاه عمیقی بهم کرد و جوابی نداد.

با آرنجم به دنده اش سقلمه زدم و گفتم: خب یه چیزی بگو. اصلا شنیدی چی گفتم؟

ولی آن نگاه عجیب و قیافه ی متفکر جاش عوض نشد.

چند هفته ی بعدی به نظرم خیلی کند میگذشت. همه جای خانه میچرخیدم و با خودم فکر میکردم حیف که دیگر هیچ وقت اتاقم را نمیبینم. هیچ وقت توی این آشپزخانه صبحانه نمیخورم. هیچ وقت تو این اتاق نشیمن تلویزیون تماشا نمیکنم. خلاصه از این فکرهای غم انگیز...

وقتی یک روز بعد از ظهر، آدم های شرکت باربری سر رسیدند و یک خروار کارتن با خوشان آوردند، حالم خیلی خراب شد. وقتش رسیده بود که اسباب هارا ببندیم؛ واقعا داشت اتفاق می افتاد. با اینکه تازه عصر بود، رفتم تو اتاقم و خودم را انداختم روی تخت؛ البته نه برای خوابیدن یا چرت زدن. بیشتر از یک ساعت به سقف زل زدم. فکر های وحشتناک و بی ربطی توی سرم میچرخید. مثل اینکه خواب ببینم. فقط فرقی این بود که بیدارم.

ناراحتی و عصبانیت به خاطر آن جا به جایی، فقط مخصوص من نبود. پدر و مادر هم بیخود و بی جهت به همدیگر می پریدند. تلا یک روز صبح سر اینکه نان زیادی تست شده یا نه، دعوای مفصلی کردند... این بچه بازی آن ها خیلی مسخره بود. جاش در تمام آن مدت ساکت و بد اخلاق بود.

یک کلمه هم با کسی حرف نمی زد. پتی هم اوقاتش تلخ بود. حتی مثل همیشه برای ته مانده ی غذا های ما هم ذوق نمی کرد. فکر می کنم سخت ترین قسمت رفتن از آن خانه خداحافظی با دوستان و هم کلاسی هایم بود. کارول و ایمی رفته بودند اردو و مجبور بودم با نامه ازشان خداحافظی کنم. ولی کتی که بهترین و قدیمی ترین دوستم بود خانه بود و خداحافظی با او برایم از همه سخت تر بود. گمانم بعضی ها تعجب می کردند که با وجود تفاوت های بین من و کتی دوستی مان چطوری این همه وقت دوام آورده یک موردش این که ظاهر ما با هم خیلی فرق دارد. من لاغر و قد بلندم و پوست و موهای تیره است او پوستش روشن است موهای بور بلندی دارد و یک کمی تپل است. با این حال ما از کلاس آمادگی با هم دوست بودیم و از چهارم دبستان صمیمی ترین دوستان هم شدیم. شب قبل از اسباب کشی که کتی آمد

خانه ی ما هر دومان احساس وحشتناکی داشتیم. من به او گفتم: کتی تو چرا عصبی هستی؟ این منم که دارم برای همیشه از این جا می رم.

و او که تند و تند آدامس بادکنکی اش را می جوید جواب داد: تو هم قرار نیست بری چین. از این جا تا دارک فالز فقط چهار ساعت راهه. من و تو بعدا هم دیگه رو خیلی می بینیم. گفتم: آره گمانم حق با توست. این را گفتم ولی خودم به این حرف اعتقاد نداشتم. برا من چهار ساعت فاصله فرقی با چین نداشت. با اوقات تلخی گفتم: به هر حال تلفن رو که ازمون نگرفتن.

کتی آدامس سبزش را باد کرد و دوباره آن را کشید تو دهنش و با خوش حالی دروغی گفت: آره معلومه! می دونی تو خیلی شانس داری که از این محله ی بدترکیب می ری به یک خونه ی بزرگ. با کله شقی گفتم: هیچم بد ترکیب نیست. نمی دانم چرا از آن محله دفاع می کردم. قبلا این کار را نکرده بودم. اصلا یکی از سرگرمی های من و کتی این بود که راجب جاهایی فکر کنیم که ترجیح می دادیم آن جا بزرگ شویم.

کتی پاهایش را زیرش جمع کرد و گفت: بعد از تو مدرسه دیگه حال نمی ده. حالا دیگه کی جواب های ریاضی رو یواشکی بهم می رسونه؟ خندیدم و گفتم: ولی جواب هایی که من بهت می رسوندم همیشه غلط بود. مهم اینه که به فکر من بودی کتی این را گفت و از ته دل ناله کرد: اوف! راهنمایی رو بگو! تو مدرسه ی شما راهنمایی جزو دبیرستانه یا دبستان؟ شکلکی در آوردم و گفتم: مگه یادت رفته که اون جا یه شهر کوچیکه؟ همه چی تو یه ساختمونه. دبیرستان جدا نداره. حداقل من که چیزی ندیدم.

چه مزخرف!

کتی درست می گفت واقعا مزخرف بود. من و کتی ساعت ها ور زدیم تا بالاخره مادرش تلفن کرد و گفت که کتی باید برگردد خانه. هم دیگه را بغل کردیم. تصمیم گرفته بودم گریه نکنم. ولی می فهمیدم که قطره های درشت و گرم اشک دارند گوشه ی چشم هایم جمع می شوند. بالاخره هم از صورتم سرازیر شدند.

با گریه و ناله گفتم: کتی خیلی وحشتناکه!! با این که از قبل به خودم گفته بودم باید خودم را کنترل کنم ولی کتی نزدیک ترین دوستم بود و دست خودم نبود. به هم قول دادیم که هرطور شده روز های تولدمان را حتما با هم باشیم. گفتیم که پدر و مادرمان را مجبور میکنیم که آن روزهای به خصوص ما را به هم برسانند. باز همدیگر را بغل کردیم و کتی دوباره گفت: غصه نخور ما همدیگه رو زیاد می بینیم.

چشم های او هم پر از اشک بود. کتی برگشت و تندی از در دوید بیرون. در توری پشت سرش محکم به هم خورد. بعد از رفتن او همانجا ایستادم و به تاریکی بیرون زل زدم.

باران خیلی شدید نبود. رعد و برق هم نمی زد. اما آن قدر باد و باران و بود که آن سفر طولانی را کندتر و لج آورتر کند.

هرچه به محله جدیدمان نزدیک ترمی شدیم، انگار آسمان تاریک تر می شد. درخت های بزرگ و پر برگ روی خیابان خم شده بودند. مادر با صدای زیری به پدر هشدار داد: ((یواش تر برو، جک، خیابون خیلی لیزه.))

ولی پدر عجله داشت که قبل از کامیون اسباب ها، به خانه برسد: ((اگر خودمون نباشیم که نظارت کنیم، اسباب ها رو هر جا که دستشون برسه، می گذارند.))

جاش کنار من روی صندلی عقب نشسته بود و مثل همیشه تا می توانست، حال گیری می کرد. یک مدت نق زد که تشنه است و وقتی کسی محلش نگذاشت، شروع کرد به نالیدن از گرسنگی. ولی این هم بی فایده بود، چون همه مان صبحانه جانانه ای خورده بودیم.

با این کارها فقط می خواست جلب توجه کند. من سعی می کردم با تعریف کردن از خوبی خانه و بزرگی اتاقش، سرحال بیارمش. آخر او هنوز خانه را ندیده بود.

ولی خودش نمی خواست سرحال بیاید. بالاخره آن قدر نق زدو اعصابمان را خرد کرد که پدر سرش فریاد کشید.

مادر بینشان را گرفت و گفت: ((بیاین همه مون سعی کنیم که پا رو اعصاب همدیگر نگذاریم، خب؟))

پدر خندید و گفت: ((چه فکر خوبی کردی عزیزم!))

مادر با تشر گفت: ((نمی خواد منو مسخره کنی!))

آن وقت شروع کردند به بگو مگو که کدامشان از آن همه بسته بندی و جمع و جور کردن، خسته شده. این وسط پتی که کف ماشین، تو سبد فلزی مخصوص مسافرتش حبس بود، شروع کرد به زوزه کشیدن.

مادر سر من فریاد کشید: ((نمی توانی خفه اش کنی؟))

شروع کردم به حرف زدن و خواهش کردن از پتی، ولی سگ دست بردار نبود.

_ نمی دونم چش شده، هیچ وقت این طوری نمی کرد.

مادر باز هم گفت: ((هر جور بلدی، ساکتش کن!))

بالاخره پتی ساکت شد و حالا جاش شروع کرد ادای او را در آوردن. مادر برگشت و نگاه خیلی بدی به او کرد، ولی جاش ساکت نشد و پشت هم زوزه کشید؛ پیش خودش خیال می کرد خیلی حریف است.

تو همین گیر و دار، به خانه جدیدمان رسیدیم و پدر به ورودی اختصاصی جلو خانه پیچید. لاستیک های ماشین روی سنگریزه های خیس، خرچ و خرچ صدا می کرد و باران روی سقف ماشین می کوبید.

مادر گفت: ((راستی که هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.))

نفهمیدم میخواست طعنه بزند، یا راستی راستی آنجا را خانه خودش می دانست. گمانم واقعا خوشحال بود که آن ماشین سواری طولانی تمام شده.

پدر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ((خب، هرجور بود، خودمون رو زودتر از کامیون رسوندیم.)) ولی بعد قیافه اش عوض شد و گفت: ((امیدوارم گم نکرده باشند.))

جاش نق زد که: ((اینجا که مثل شب تاریکه!))

پتی تو سبدش بالا و پایین می پرید و می خواست زودتر بیاید بیرون. در سبد و در ماشین را برایش باز کردم. مثل برق از ماشین پرید بیرون و به طرف حیاط جلو خانه، زیگ زاگ دوید.

جاش گفت: ((خوبه لاقل یک نفر از اومدن به اینجا خوشحاله.))

پدر زیر باران به طرف ایوان دوید و آن قدر با دسته کلید ناآشنایش ور رفت تا توانست قفل در خانه را باز کند و از همان جا بهمان علامت داد که برویم تو.

مادر و جاش برای فرار از باران فاصله ماشین تا در را دویدند. من هم در ماشین را پشت سرم بستم و دنبالشان رفتم.

ولی یک چیزی توجهم را جلب کرد. ایستادم و به پنجره های دوقلو و بزرگ بالای ایوان نگاه کردم. دستم را به پیشانی ام گذاشتم که جلوی باران را بگیرم واز لا به لای دانه های باران، با دقت بالا را نگاه کردم.

بله. دیدمش.

یک صورت. پشت پنجره سمت چپ.

همان پسر.

همان پسر آن بالا بود و داشت مرا نگاه می کرد.

مادر صدا زد: ((کفش هاتون رو پاک کنید! روی این زمین های تمیز وشسته، گل نیارید!)) صدایش به دیوارهای لخت اتاق نشیمن خالی خورد و تو اتاق پیچید.

وارد راهرو شدم. خانه بوی رنگ می داد. نقاش ها تازه پنجشنبه کارشان را تمام کرده بودند. توی خانه داغ بود. خیلی داغتر از بیرون.

پدر از آن عقب صدا زد: ((چراغ آشپزخونه روشن نمی شه. یعنی نقاش ها برق رو قطع کردند؟))

مادر از دور داد زد: ((من چه میدونم، چرا از من می پرسی؟))

توی آن خانه بزرگ و خالی، صدایشان بد جوری بلند به نظر می آمد.

کفش هایم را روی پادری نو جلوی در مالیدم و در حالی که با عجله به اتاق نشیمن می رفتم، بلند گفتم:

((مادر، یک نفر تو طبقه بالاست!))

مادر جلو پنجره ایستاده بود و به باران نگاه می کرد، شاید چشمش دنبال کامیون اسباب ها بود. من که وارد اتاق شدم، برگشت و گفت: ((چی؟))

نفس زنان گفتم: ((یک پسر تو طبقه بالاست. از پشت پنجره دیدمش.))

جاش هم که گمان کنم تا آن موقع پیش پدر بود، همان موقع از راهرو عقبی آمد تو اتاق نشیمن و به حرف من خندید و گفت: ((هه، پس یه نفر اینجا زندگی میکنه؟))

مادر چشم هایش را برایم چپ کرد و گفت: ((کسی اون بالا زندگی نمی کنه! شما دوتا خیال ندارید امروز دست از سر من و اعصابم بردارید؟))

ناله جاش در آمد: ((به من چه، من چه کار کردم؟))

مادر شروع کرد که بگوید: ((گوش کن آماندا، امروز همه مون منتظر بهانه ایم که...)) ولی من وسط حرفش پریدم: ((مادر من صورتش را دیدم. پشت پنجره بود. دیوونه که نیستم.))

جاش گفت: ((کی گفته که نیستی؟))

((آماندا!)) مادر، که کفرش در آمده بود، مثل همیشه لب پایش را گاز گرفت و گفت: ((لابد عکس یک چیزی تو شیشه افتاده بوده، چه میدونم، مثلاً عکس یک درخت.)) و دوباره رویش را به پنجره کرد. حالا دیگر قطره های باران یکپارچه شده بود و باد با سر و صدا آن را به پنجره بزرگ اتاق می کوبید.

دویدم پای پله ها، دست هایم را مثل بلندگو دور دهنم گذاشتم و رو به طبقه دوم فریاد زدم: ((آهای! کسی اون بالاست؟))

جوابی نیامد.

بلندتر داد زدم: ((کسی اون بالاست؟))

مادر دستهایش را روی گوشش گذاشت و گفت: ((آماندا... تو رو به خدا بس کن!))

جاش از آنجا رفته بود به اتاق تاهار خوری. بالاخره تصمیم گرفته بود همه جای خانه را سرکشی کند.

بازهم با اصرار گفتم: ((یک نفر اون بالاست.)) و یکمرتبه وسوسه شدم و پله های چوبی را گرفتم و با کفش های کتانی ام گرپ و گرپ رفتم بالا.

((آماندا...)) صدای مادر را از پشت سر شنیدم.

ولی آنقدر عصبی بودم که محل نگذاشتم، چرا حرفم را باور نکرد؟ چرا گفت چیزی که من آن بالا دیدم، عکس درخت بوده؟

کنجکاو شده بودم. باید می فهمیدم کی بالای پله هاست.

باید به مادر ثابت می کردم که اشتباه می کند. باید بهش نشان می دادم چیزی که من دیدم، یک عکس مسخره نبوده. گمانم اگر پایش بیافتد، خود من هم حسابی کله شق و لجباز می شوم. اصلا شاید لجبازی صفت خانوادگی ماست.

پله ها زیر پایم جیر جیر می کردند. قبل از اینکه به پاگرد طبقه دوم برسم، اصلا نمی ترسیدم، ولی یکمرتبه تو دلم خالی شد.

ایستادم و نفس زنان به نرده ها تکیه دادم.

کی این بالا است؟ یک دزد؟ یا یکی از بچه های این دور و بر که حوصله اش سررفته و برای ماجراجویی یواشکی آمده تو یک خانه خالی؟

به فکرم رسید شاید درست نباشد که من تنهایی بیایم این بالا.

شاید پسری که پشت پنجره است، خطرناک باشد.

صدا زدم: ((کسی اون بالاست؟)) صدایم یکمرتبه ضعیف و لرزان شده بود.

همان طور به نرده ها تکیه دادم و گوش کردم.

و صدای پایی را شنیدم که تند تند تو راهرو می دود.

نه.

صدای پا نبود.

صدای باران بود.

صدای برخورد باران با بامپوش های سیمانی پشت بام.

نمیدانم چرا، ولی آن صدا یک کم بهم آرامش داد. نرده را ول کردم و قدم به راهرو دراز و باریک گذاشتم.

آن بالا تاریک بود و تنها روشنایی اش نور خاکستری کم رنگی بود که از پنجره مستطیل و کوچک آن سر راهرو می تابید.

چند قدم جلو رفتم. کفپوش های چوبی قدیمی زیر پایم سر و صدا راه می انداختند و جیر جیر می کردند.

((کسی اینجا است؟))

باز هم جوابی نیامد.

به طرف اولین در سمت چپ رفتم، بسته بود. بوی رنگ تازه داشت خفه ام می کرد. کنار در، یک کلید چراغ بود. فکر کردم شاید مال چراغ راهرو باشد، کلید را زدم بالا، چراغی روشن نشد.

_ کسی اینجا است؟

وقتی دستگیره در را می گرفتم، دستم می لرزید و داغ و نمناک شده بود.
 دستگیره را گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و در را هل دادم.
 تو اتاق سر کشیدم. نور خاکستری ضعیفی از پنجره به اتاق می تابید. همان لحظه آسمان برق زد و من از ترس پریدم عقب. پشت سرش، از دور صدای غرش رعد آمد.
 یواش و با احتیاط، یک قدم رفتم تو. یک قدم دیگر.
 کسی آنجا نبود.
 آنجا اتاق خواب مهمان بود. البته اگر جاش از آن خوشش می آمد، مال او می شد. باز هم آسمان برق زد.
 با اینکه چیزی از ظهر نگذشته بود، آسمان داشت تاریک می شد و بیرون ساختمان مثل قیر سیاه بود.
 برگشتم تو راهرو. اتاق بعدی قرار بود مال من باشد. این اتاق هم پنجره بزرگی داشت که رو به حیاط جلویی خانه باز می شد.
 نکند پسری که از این بالا به من زل بود، الان تو اتاق من باشد؟
 یواش وبی صدا تو راهرو راه افتادم. خودم هم نمی دانم چرا دستم را روی دیوار می کشیدم. بیرون در اتاقم ایستادم.
 آن در هم بسته بود.
 نفس عمیقی کشیدم، با انگشت به در زدم و صدا زدم: ((کی اینجاست؟))
 گوش دادم.
 جوابی نیامد.
 سکوت.
 دوباره صدای رعد و برق آمد. این دفعه نزدیکتر بود. نفسم را حبس کردم و سرجایم خشک شدم. انگار فلج شده بودم. آن بالا خیلی داغ بود، داغ و نمناک. از بوی رنگ گیج شده بودم.
 دستگیره را گرفتم و دوباره پرسیدم: ((کسی اینجاست؟))
 می خواستم دستگیره را بچرخانم که... آن پسر یواش و بی صدا از پشت سرم آمد و شانه ام را محکم گرفت.
 فصل پنجم
 نفسم بند آمده بود. نمی توانستم فریاد بزنم.
 قلبم ایستاده بود و احساس می کردم چیزی نمانده سینه ام منفجر بشود.
 بالاخره با ترس و لرز، توانستم رویم را برگردانم.

فریاد زد: ((جاش! زهره ام را بردی! فکر کردم...!))

شانه ام را ول کرد و گفت: ((خوب سر کارت گذاشتم!)) بعد هم شروع کرد به غش غش خندیدن؛ خنده بلند و زیری که صدایش توی راهرو دراز و خالی می پیچید.

قلبم گرپ و گرپ می زد و پیشانی ام می کوبید. هلش دادم به دیوار و با عصبانیت بهش توپیدم: ((کارت اصلا بامزه نبود. واقعا منو ترسوندی.))

از زور خنده افتاد زمین. این واقعا روانی است. خواستم دوباره هلش بدهم، اما از دستم در رفت. با عصبانیت رویم را ازش برگرداندم و ... دیدم در اتاقم یواش یواش باز می شود.

باورم نمی شد. بی حرکت سر جایم ماندم و نگاهم روی در، که هر لحظه بازتر می شد، خشکید.

جاش از خنده دست برداشت و از روی زمین بلند شد؛ فوری حالتی جدی به خودش گرفت و چشم های پررنگش از ترس سفید شد.

صدای راه رفتن یک نفر را از اتاق شنیدم.

و صدای پیچ پیچ.

صدای خنده.

با صدای زیر و ضعیفی که برای خودم ناآشنا بود، با لکنت پرسیدم: ((کی ... کی هستی؟))

در جیر جیر بلندی کرد، یک کم دیگر باز شد و دوباره شروع کرد به بسته شدن.

با صدای محکم تری پرسیدم: ((کی اونجاست؟))

باز هم صدای پیچ پیچ و حرکت به گوشم خورد.

جاش رفته بود عقب، خودش را به دیوار چسبانده بود و یواش یواش، از پهلوی خودش را به پله ها می رساند. حالتی تو صورتش بود که تا آن موقع ندیده بودم ... وحشت محض.

در، مثل در خانه های جن زده تو فیلم های ترسناک، باز هم جیر جیر کرد و یک کم دیگر بسته شد.

جاش که تقریبا به پله ها رسیده بود، دیوانه وار با دستش به من علامت می داد که به دنبالش بروم.

ولی من به جای این کار، رفتم جلو، دستگیره را گرفتم و در را محکم هل دادم.

در فوری باز شد.

دستگیره را ول کردم، تو درگاه ایستادم و گفتم: ((کسی اینجاست؟))

اتاق خالی بود.

صدای رعد وحشتناکی آمد.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چرا در تکان می خورد. لای پنجره اتاق چند سانتی متر باز بود و باد در را باز و بسته می کرد. حدس زدم صدای پیچ پچی هم که شنیدم، مربوط به باد بوده. حتما نقاش ها پنجره را باز گذاشته بودند.

نفس عمیقی کشیدم، هوا را کم کم از ریه ام بیرون دادم و منتظر شدم ضربان قلبم به حال عادی برگردد. به خودم گفتم، بچه تو که پاک خیط کردی! و تندی رفتم سراغ پنجره و آن را بستم.

جاش از تو راهرو یواش گفت: ((آماندا ... حالت خوبه؟))

می خواستم جوابش را بدهم، ولی بعد فکر بهتری به سرم زد.

چند دقیقه پیش چیزی نمانده بود که مرا از ترس بکشد؛ چطور است من هم یک خرده او را بترسانم؟ حقش است.

جوابش را ندادم.

صدای پایش را شنیدم که با احتیاط چند قدم به اتاق من آمد. ((آماندا! آماندا! حالت خوبه؟))

پاورچین رفتم طرف رختکن و درش را نیمه کاره باز کردم. آن وقت از پشت، روی زمین دراز کشیدم، طوری که سر و شانه ام تو رختکن مخفی بشود و بقیه بدنم تو اتاق باشد.

((آماندا!)) صدای جاش نشان می داد خیلی ترسیده.

ناله بلندی کردم: ((آی ی ی ی!))

می دانستم وقتی مرا این طوری روی زمین ولو ببیند، حسابی کپ می کند!

_ آماندا ... چی شده؟

حالا دیگر به درگاه اتاق رسیده بود و هر لحظه ممکن بود مرا ببیند که روی زمین افتاده ام و سرم پیدا نیست. صدای رعدی که از بیرون می آمد و برقی که چند ثانیه اتاق را روشن می کرد هم باعث می شد آن صحنه ترسناک تر بشود.

نفس عمیقی کشیدم و هوا را نگه داشتم که جلوی خنده ام را بگیرم.

اولش خیلی یواش گفت: ((آماندا؟)) و بعد، نفس صدا داری کشید و بلند گفت: ((هان؟!)) حتما مرا دیده بود.

فریاد بلندی از گلویش بیرون آمد. صدای پایش را شنیدم که به طرف پله ها می دوید و جیغ می کشید:

((پدر! مادر!))

آن وقت صدای گرپ گرپ کفش هایش آمد؛ که از پله های چوبی پایین می دوید و یک نفس صدا می زد و فریاد می کشید.

پیش خودم نخودی خندیدم.

فصل ششم

قسمت اول

آن شب وقتی بالشم را پف دادم و توی تختم خزیدم، لبخند زدم. تو این فکر بودم که آن روز عصر جاش چقدر ترسیده بود؛ حتی بعد از این که من صحیح وسالم، خیلی باوقار از پله ها پایین می رفتم، قیافه اش وحشت زده بود. چقدر لجش گرفته بود که این طوری دستش انداخته بودم.

البته کار من از نظر پدر و مادرم هم خنده دار نیامد. هر دو عصبی و ناراحت بودند، چون کامیون اسباب ها، بعد از یک ساعت تاخیر، تازه از راه رسیده بود. آنها من و جاش را مجبور کردند که برای یک مدت آتش بس بدهیم و همدیگر را نترسانیم.

جاش غر زد که: ((تو این خونه قدیمی و ترسناک، نمی شه نترسیدا!)) با این حال هر دو با اکراه قبول کردیم که سعی کنیم همدیگر را دست نیندازیم.

کارگرها کلی از دست باران غر زدند و شروع کردند به پیاده کردن اسباب ها؛ من و جاش هم بهشان نشان می دادیم که هر چیزی را در کدام اتاق بگذارند. کمد کشویی من روی پله ها از دستشان ول شد، ولی خوشبختانه فقط یک خراش کوچک برداشت.

اسباب ها توی آن خانه بزرگ، عوضی و کوچک به نظر می آمدند. من و جاش سعی می کردیم جلو دست و پای پدر و مادر را که تمام روز کار می کردند، نگیریم؛ بیچاره ها یا داشتند وسایل را مرتب می کردند، یا کارتن ها را خالی می کردند، یا لباس ها را آویزان می کردند. مادر حتی پرده اتاق مرا هم آویزان کرد. چه روزی بود!

حالا، کمی از ساعت ده گذشته بود و من برای اولین بار می خواستم تو اتاق جدیدم بخوابم. با اینگه تخت، همان تخت قدیمی خودم بود، ولی نمی توانستم راحت بخوابم و هی از این دنده به آن دنده می شدم. همه چیز به نظر یک جور دیگر می آمد؛ همه چیز عوضی بود. تو این اتاق، جهت تختم با جهتش تو اتاق قدیمی ام، فرق داشت. دیوارها لخت بودند. هنوز وقت نکرده بودم پوسترهایم را آویزان کنم. اتاق به نظرم خیلی گنده و خالی می آمد. سایه ها هم سیاه تر بودند.

پشتم شروع کرد به خاریدن، و بعد، یکمرتبه سرتا پایم خارش گرفت. روی تخت نشستم و فکر کردم این تخت پر از پشه است! چه فکر چرندی؛ این همان تخت همیشگی خودم بود با ملافه های تمیز.

دوباره خوابیدم و چشم هایم را بستم. گاهی که بدخواب می شوم، عددها را دوتا دوتا تو سرم می شمارم و هر عددی را که بهش فکر می کنم، تو سرم مجسم می کنم. معمولا این کار کمک می کند ذهنم از فکرهای دیگر خالی بشود و خوابم ببرد.

صورتتم را تو بالش فرو کردم و شروع کردم به شمردن ... 4 ... 6 ... 8 دهن دره صدا داری کردم. ساعت دو و بیست دقیقه بود و من هنوز بیدار بودم.

با خودم فکر کردم دیگر تا ابد بیدار می مانم و تو این اتاق جدید، هیچ وقت خوابم نخواهد برد. ولی انگار بدون اینکه خودم بفهمم، چرت زده بودم. نمی دانستم چه مدت خوابم برده، شاید حداکثر یک تا دو ساعت. خواب ناراحت و کوتاهی بود. یک چیزی بیدارم کرد و سراسیمه روی تخت نشستم. با وجود گرمای اتاق، بدنم یخ کرده بود. ته تخت را نگاه کردم و دیدم ملافه و پتوی تابستانی را با پا روی زمین پراندم. دستم را پایین بردم که آنها را بردارم، اما سر جایم خشک شدم.

صدای پیچ پیچ می آمد.

یک نفر آن طرف اتاق داشت پیچ پیچ می کرد.

((کی ... کی اونجاست؟)) صدای خودم هم ضعیف و وحشت زده و خیلی یواش بود.

رواندازم را تندی برداشتم و تا روی چانه ام کشیدم.

باز هم صدای پیچ پیچ شنیدم. وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، توانستم اتاق را بهتر ببینم.

پرده بلند اتاق سابقم که مادر آن روز آویزان کرده بود، جلو پنجره تاب می خورد.

پس معلوم شد صدای پیچ پیچ مال چی بود. حرکت پرده بیدارم کرده بود.

نور ملایم خاکستری رنگی از بیرون به اتاق می تابید. تکان پرده، سایه های متحرکی پایین تختم می انداخت.

خمیازه ای کشیدم، کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین آمدم. در فاصله ای که برای بستن پنجره به آن طرف اتاق رفتم، سر تا پایم یخ کرده بود.

وقتی به پنجره نزدیک شدم، تکان خوردن پنجره قطع شد و سرجایش ایستاد. آن را کنار زدم و دستم را دراز کردم که پنجره را ببندم.

_ آوو!

وقتی متوجه شدم پنجره بسته است، فریاد کوتاهی از گلویم بیرون آمد.

ولی چطور ممکن بود با وجود بسته بودن پنجره، پرده آن طور تکان بخورد؟ یک کمی آنجا ایستادم و به بیرون و به آن شب خاکستری نگاه کردم. هوا تکان چندانی نمی خورد. درزهای پنجره هم ظاهراً کیپ بود و هوا را رد نمی کرد.

یعنی خیال می کردم که پرده تکان می خورد؟ چشم هایم عوضی دیده بودند؟ باز هم خمیازه کشیدم و با عجله برگشتم به تختخواب. تا خرخره رفتم زیر پتو و به خودم گفتم: ((بس کن آماندا، بیخودی خودت رو نترسون.))

چند دقیقه بعد که دوباره خوابم برد، بدترین و ترسناک ترین خواب عمرم را دیدم. خواب دیدم که همه مان مرده ایم. پدر، مادر، جاش و من.

اولش دیدم که تو اتاق ناهارخوری جدیدمان دور میز غذا نشسته ایم. اتاق خیلی روشن بود، آن قدر روشن که نمی توانستم صورت های خودمان را درست ببینم. صورت ها را فقط به شکل یک هاله سفید و روشن می دیدم.

ولی بعد، همه چیز کم کم مشخص شد و دیدم که پایین موهای ما، صورتی وجود ندارد. پوستمان از بین رفته بود و مجموعه های سبز مایل به خاکستری مان باقی مانده بود. چند تکه خیلی کوچک گوشت از گونه استخوانی من آویزان بود. تو محل قبلی چشم هایمان، فقط گودی های عمیق و سیاهی می دیدم. هر چهار نفر، چهارتا مرده، دور میز نشسته بودیم و در سکوت غذا می خوردیم. بشقاب هایمان پر از تکه های کوچک استخوان بود. دیس بزرگ وسط میز پر از استخوان های سبز _ خاکستری رنگی شبیه استخوان آدمیزاد بود.

مشغول خوردن این غذای تهوع آور بودیم که یک نفر با صدای بلند به در خانه کوبید و مزاحمان شد؛ یک نفر که دست بردار نبود و صدای ضربه هایش بلندتر و بلندتر می شد. کتی، دوست من بود که در می زد. پشت در ایستاده بود و دو مشت به در می کوبید.

دلم می خواست بروم و در را باز کنم. دلم می خواست از اتاق ناهارخوری بیرون بروم، در را باز کنم و با کتی سلام و احوالپرسی کنم. دلم می خواست باهاش حرف بزنم، بهش بگویم که چه اتفاقی برایم افتاده، برایش توضیح بدهم که من مرده ام و صورتم از بین رفته. خیلی دلم می خواست کتی را ببینم.

ولی نمی توانستم از پشت میز بلند بشوم. چند بار سعی کردم، ولی نتوانستم از جایم بلند بشوم. صدای ضربه ها هر لحظه بلندتر می شد، تا جایی که گوش را کر می کرد، ولی من همان طور با خانواده نفرت انگیزم سر میز نشسته بودم و تکه های استخوان را از بشقابم بر می داشتم و می خوردم.

یکمرتبه از خواب پریدم. هنوز تو وحشت آن خواب بودم. هنوز هم صدای ضربه ها تو گوشم بود. سرم را تکان تکان دادم که آن خواب را از سرم بیرون کنم.

صبح شده بود. این را آسمان آبی که از پنجره معلوم بود، فهمیدم.

چیزی دیدم که باعث شد بی اختیار بگویم: ((وای، نه!))

پرده! باز هم تکان می خورد و بی صدا از پنجره دور می شد و تا وسط اتاق می آمد و بر می گشت.

نشستم و به پرده زل زدم.

پنجره هنوز هم بسته بود.

فصل هفتم

قسمت اول...

سر صبحانه، پدر گفت: ((یک نگاهی به پنجره می اندازم. حتما یک جاش درز داره و باد می ده.)) و یک لقمه بزرگ نیمرو را تو دهنش پارو کرد.

من که هنوز هم وحشت شب پیش از دلم بیرون نرفته بود، گفتم: ((ولی پدر ... این خیلی عجیبه! پنجره بسته بود و پرده اون طور دیوانه وار تکون می خورد!))

پدر گفت: ((شاید یکی از تخته های کنار قابش افتاده. باید نگاه کنم.))

جاش فوری گفت: ((بی خیال، پدر! پنجره چیزیش نیست. این خود آمانداست که یک تخته اش کمه!)) و کلی به خودش نازید که جوک به این بامزگی گفته.

مادر بشقابش را روی میز گذاشت، خودش را روی صندلی انداخت و گفت: ((جاش، دوباره شروع نکن سر به سر خواهرت بگذاری.)) قیافه اش خسته بود. موهای سیاهش، که همیشه آنها را صاف و مرتب پشت سرش می بست، به هم ریخته بود. بند ربدو شامبرش را سفت کرد و گفت: ((من که دیشب دو ساعت هم نخوابیدم.))

آهی کشیدم و گفتم: ((من هم همین طور. همه اش تو این فکر بودم که نکنه اون پسر دوباره تو اتاقم پیداش بشه.))

مادر با لحن تندی گفت: ((آماندا... از این حرف ها دست بردار. اولش می گی یک پسر تو اتاقت دیدی، بعدش می گی پرده بیخودی تکون میخوره. تو باید بفهمی علتش اینه که عصبی هستی و قوه تخیلت زیادی کار می کنه.))

آدمم بگویم: ((ولی مادر ...))

جاش برای اینکه اذیت کند، وسط حرفم پرید و گفت: ((شاید یک روح پشت پنجره بوده.)) و بعد دستهایش را بالا برد و مثل ارواح زوزه کشید: ((اوووووووو!))

مادر دستش را روی شانه جاش گذاشت و گفت: ((وای از دست تو! یادت رفته که قول دادید همدیگر رو نترسونید؟))

پدر گفت: ((ببینید بچه ها، عادت کردن به این محل برای همه مون سخته. آماندا، شاید خواب دیدی که پرده تکنون می خوره. مگه خودت نگفتی که خواب های بدی دیدی؟))

آن خواب وحشتناک دوباره تو سرم زنده شد و یک دفعه دیگر آن دیس استخوان را روی میز دیدم. چندشم شد.

مادر گفت: ((اینجا خیلی نمناکه.))

پدر گفت: ((یک کم نور خورشید که بهش بخوره، خشک میشه.))

از پنجره بیرون را نگاه کردم. آسمان کاملا خاکستری شده بود. درخت ها حیاط پشتی را تاریک کرده بودند.

پرسیدم: ((پتی کجاست؟))

مادر در حال بلعیدن نیمرو جواب داد: ((بیرون. تو حیاط پشتی. صبح بیدار شد؛ گمانم اون حیوون بیچاره هم خوابش نمی بره.))

جاش پرسید: ((برنامه امروزمون چیه؟))

او همیشه می خواست برنامه روزانه را، مو به مو، بداند. البته بیشتر هم به خاطر اینکه بتواند جر و بحث راه بیندازد.

مادر اول یک نگاه به راهرو انداخت، که یک عالمه کارتن باز نشده همه جایش ولو بود و بعد گفت: ((من و پدرت که باید ترتیب این کارتن ها را بدیم. شما دوتا می تونید یک گشتی تو محله بزنید و ببینید چه خبره. ببینید بچه هایی همسن خودتون پیدا می کنید.))

من گفتم: ((به زبون ساده تر، می خواید گورمون رو گم کنیم!))

پدر و مادر هر دو خندیدند و گفتند: ((تو خیلی باهوشی، آماندا!))

جاش نق زد که: ((ولی من می خوام خودم لوازم رو بچینم.)) می دانستم که مثل همیشه، بالاخره یک مخالفتی می کند.

پدر گفت: ((برید لباس بپوشید و یک گشت طولانی بزنید. پتی رو هم با خودتون ببرید. یک قلاده هم براش ببرید. یکی کنار پله هاست، همون رو بردارید.))

جاش پرسید: ((دوچرخه هامون چی؟ نمی شه با دوچرخه بریم؟))

_ دوچرخه ها تو پارکینگ، زیر یک خروار اسبابه. محاله بتونید اونها رو بیرون بیارید. تازه، لاستیک تو هم پنجره.

جاش دست به سینه ایستاد و با لجبازی گفت: ((من اگر نتونم با دوچرخه برم، اصلا بیرون نمی رم.)) پدر و مادر با او جر و بحث کردند و بعد کار به تهدید کشید تا بالاخره جاش رضایت داد ((یک گشت کوتاه)) بزند.

صبحانه ام را تمام کردم و تمام مدت به فکر کتی و بقیه دوستانم بودم. نمی دانستم بچه های دارک فالز چه تپیی هستند. نمی دانستم می توانم دوست های جدید پیدا کنم، دوست های خوب و واقعی؟ پدر و مادر خیلی کار داشتند و من داوطلب شدم که ظرف های صبحانه را بشویم. آب گرم که روی دست هایم می ریخت، احساس آرامش می کردم. گمانم من یک کم عوضی هستم، آخر ظرف شستن رو دوست دارم.

از پشت سرم، از یک جایی تو قسمت جلویی خانه، صدای جروبخت جاش و پدر را می شنیدم. صدای آب نمی گذاشت حرف هایشان را درست بفهمم.

پدر می گفت: ((توپ بسکتبال تو یکی از کارتن هاست.))

بعد جاش یک چیزی گفت و دوباره صدای پدر آمد: ((نه، من الان وقت ندارم بگردم. می خوام باور کن، می خوام باور نکن. ولی در حال حاضر تنها چیزی که برایم مهم نیست، توپ بسکتبال توست.)) آخرین بشقاب را هم روی کابینت گذاشتم که آبش بچکد و دنبال یک دستمال آشپزخانه گشتم که دست هایم را خشک کنم. چیزی ندیدم. گمانم مادر هنوز از کارتن درشان نیاورده بود.

دست هایم را با جلو ربدوشامبرم خشک کردم و به طرف پله ها رفتم. جاش هنوز داشت تو اتاق نشیمن با پدر بحث می کرد. صدا زدم: ((جاش، من تا پنج دقیقه دیگه لباسم رو عوض می کنم و برای بیرون رفتن حاضر.))

چند پله بالا رفتم و ایستادم.

تو پاگرد پله، بالای سرم، یک دختر عجیب و تقریباً همسن خودم ایستاده بود. مو های سیاه کوتاهی داشت. از آن بالا بهم بخند می زد، ولی نه یک لبخند گرم، نه یک لبخند دوستانه؛ سردترین و ترس آورترین لبخندی که در عمرم دیده بودم.

دستی به شانه ام خورد.

برگشتم.

جاش بود: ((من توپ بسکتبالم رو می خوام. اگر پیداش نکنم ریال از خونه بیرون نمی رم.))

_ جاش... خواهش می کنم!

دوباره به پاگرد بالای سرم نگاه کردم، دختره رفته بود.

تمام تنم یخ کرد. پاهایم لرزیدند و نرده را محکم گرفتم. صدا زدم: ((پدر! بیا اینجا... خواهش می کنم!))

جاش ترسید و داد زد: ((هی، من که کاریت نکردم!))

((نه... تقصیر... تقصیر تو نیست.)) این را گفتم و دوباره پدر را صدا کردم.

پدر آمد پای پله. هنوز هیچی نشده، صورتش به خاطر خالی کردن اسباب های اتاق نشیمن از کارتن ها،

خیس عرق شده بود. ((آماندا! اگر اجازه بدی، من باید به کارهام بریم.))

بالای پله ها را نشان دادم و گفتم: ((پدر، من اون بالا یک آدم دیدم، یک دختر!))

پدر شکلی در آورد و گفت: ((آماندا، محض رضای خدا از این خیالبافی هات دست بردار... خب؟ غیر از

ما چهار نفر، کس دیگری تو این خونه نیست... البته شاید چندتا موش هم باشه.))

جاش یکمرتبه سر شوق آمد و پرسید: ((گفتی موش! جدی؟ کجا؟))

با صدای گرفته ای گفتم: ((تخیل نبود، پدر.))

واقعا ناراحت شدم که حرفم را باور نکرد. پدر به پاگرد بالای پله ها نگاه کرد و گفت: ((آماندا، اون بالا رو

نگاه کن! چی می بینی؟))

نگاهش را دنبال کردم و یک دسته از لباس های خودم را روی پاگرد دیدم. حتما مادر همان موقع از

چمدان درشان آورده بود.

پدر چپ چپ نگاهم کرد و گفت: ((یک مشتم لباس. دختری در کار نیست، چیزی که دیدی، لباسه.))

آهسته گفتم: ((متاسفم.)) و وقتی از پله ها بالا می رفتم، دوباره تکرار کردم: ((متاسفم.))

ولی راستش متاسف نبودم. گیج شده بودم.

و هنوز هم می ترسیدم.

یعنی ممکن بود من یک کپه لباس را با یک دختر که ایستاده باشد و لبخند بزند، عوضی بگیرم؟

نه، گمان نمی کنم.

من دیوانه نیستم. چشم هایم هم خوب خیلی خوب می بینند. در این صورت، اینجا چه خبر است؟

در اتاقم را باز کردم، چراغ سقفی را روشن کردم و دیدم پرده باز هم تکان می خورد.

به خودم گفتم، وای نه! دوباره شروع شد.

تندی به طرف پرده رفتم. این دفعه پنجره باز بود.

کی بازش کرده بود؟

لابد مادر.

هوای گرم و مرطوبی از پنجره وارد اتاق می شد. آسمان گرفته و خاکستری بود. بوی باران می آمد.

وقتی به طرف تخت برگشتم، یک شک دیگر در انتظارم بود.

یک نفر یک دست لباس برایم روی تخت چیده بود. یک شلوار جین رنگ و رو رفته و یک تی شرت بی

آستین آبی کم رنگ، پایین تخت، صاف کنار هم پهن شده بودند.

کی این لباس ها را برایم گذاشته بود؟ مادر؟

تو درگاه اتاق ایستادم و صدا زدم: ((مادر؟ تو لباس های منو روی تخت چیدی؟))

صدایش را که در جوابم از طبقه پایین داد میزد، شنیدم، ولی کلمه هایش مفهوم نبود.

به خودم گفتم، آرام باش آماندا، آرام باش!

معلومه که مادر این لباس ها رو از چمدون بیرون آورده. معلومه که مادر اونها رو روی تخت گذاشته.

از درگاه اتاق، صدای پیچ پچی را تو رختکن شنیدم.

صدای پیچ پچ و خنده های بی صدایی که از پشت در رختکن می آمد.

این دیگر ضربه آخر بود. تا آنجا که میتوانستم، بلند فریاد زدم: ((اینجا چه خبره؟))

به طرف رختکن هجوم بردم و درش را باز کردم.

مثل دیوانه ها لباس ها را از سر راهم کنار زدم.

کسی آنجا نبود.

شاید موش بوده؟ شاید صدای موشهایی را که پدر حرفشان را میزد، شنیده بود؟

با صدای بلند به خودم گفتم: ((باید از اینجا برم بیرون.))

آن اتاق داشت منو دیوانه میکرد.

نه، خودم بودم که با آن خیالبافی ها خودم را دیوانه می کردم. برای همه آن چیزها یک توضیح منطقی

وجود داشت.

برای همه چیز.

در مدتی که شلوار جینم را می پوشیدم و زیپش را می کشیدم، کلمه ((منطقی)) را تو ذهنم تکرار می

کردم.

آنقدر آن کلمه را گفتم که دیگر به عنوان یک کلمه، خاصیتش را از داد و تبدیل به یک صدا شد.

آروم باش آماندا! آروم باش!

یک نفس عمیق کشیدم و تا ده شماره نگهش داشتم.

یکمرتبه صدایی از بیخ گوشم شنیدم: ((هووووو!))

((بس کن جاش. اصلا هم نترسیدم.)) لحنم خشن تر از آن بود که خودم میخواستم.

جاش گفت: ((بیا از اینجا بریم بیرون. این خونه منو می ترسونه.))

با هیجان گفتم: ((اِ؟ تو هم؟ مشکل تو چیست؟))

دهنش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی پشیمان شد. انگار خجالت می کشید. فقط زیر لبی گفت: ((فراموش کن.))

با اصرار گفتم: ((نه، بگو. داشتی چی می گفتی؟))

با پایش به چوبکاری کف اتاق زد و بالاخره اعتراف کرد: ((دیشب خواب خیلی ترسناکی دیدم.))

یاد خواب وحشتناک خودم افتادم و پرسیدم: ((خواب دیدی؟))

_ آره. دوتا پسر تو اتاقم بودند. بچه های شری بودند.

_ چه کار کردند؟

در حالی که سعی می کرد چشمش به چشم من نیفتد، گفت: ((یادم نیست. فقط یادمه که منو می ترسوندند.))

به طرف آینه برگشتم که سرم را شانه کنم. پرسیدم: ((بعدش چی شد؟))

((بیدار شدم))

جاش این را گفت و با بیقراری نق زد: ((زودباش، بیا بریم.))

_ پسرها حرفی هم باهات زدند؟

جاش کمی فکر کرد و گفت: ((نه. گمان نمی کنم. فقط خندیدند.))

_ خندیدند؟

((خب، یک جور خنده نخودی.)) جاش بعد از این جواب بهم توپید که: ((من دیگه نمیخوام درباره اش حرف بزنم. بالاخره می آی به این گردش احمقانه بریم یا نه؟))

دنبالش تو راهرو راه افتادم. وقتی از جلوی پاگرد و کپه لباس می گذشتیم، به فکر دختری افتادم که آنجا دیدم. و به فکر پسری که روز اول ورودمان پشت پنجره دیده بودم. و دو پسری که جاش در خواب دیده بود.

با این نتیجه رسیدم که من و جاش هردو از آمدن به این خانه عصبی و ناراحت هستیم. شاید حق با پدر و مادر بود و ما به قوه تخيلمان اجازه می دادیم زیادی کار کند.

حتما مشکل از خیالبافی ما بود.

منظورم این است که چه چیز دیگری می توانست باشد؟

چند ثانیه بعد، من جاش وارد حیاط پشتی شدیم که پتی را با خودمان ببریم. مثل همیشه از دیدنمان خوشحال شد. واقی واقی می کرد، بالا و پایین می پرید، روی برگ های خشکیده می دوید و دور خودش چرخ می زد. دیدن این کارهایش مرا سر حال آورد.

با وجود آسمان ابری و خاکستری، هوا داغ و مرطوب بود. یک ذره هم باد نمی آمد و درخت های سنگین و پیر مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بودند.

راه ورودی شنی را گرفتیم و به طرف خیابان رفتیم.

کتانی هایمان برگ های خشک را بالا می پراندند. پتی دور و برمان زیگ زاگ می دوید؛ گاهی جلومان بود، گاهی کنارمان و گاهی پشت سرمان. جاش گفت: ((خدا را شکر که پدر ازمون نخواسته این همه برگ خشکیده رو با شن کش جمع کنیم.))

_ به زودی این کارو میکنه. گمانم هنوز شنکش رو از بسته بندیش در نیاورده.

جاش شکلک در آورد. لب خیابان ایستادیم و از آن پایین به خانمان نگاه کردیم؛ پنجره های دوقلوی طبقه دوم مثل دوتا چشم بهمان زل زده بودند.

برای اولین بار متوجه شدم که خانه بغلی هم به بزرگی خانه ماست، فقط نمایش به جای آجر، با سنگ های کوچک تزیین شده بود. پرده های اتاق نشیمنش کاملا کشیده بود. سایبان بعضی از پنجره های طبقه بالا هم بسته بود. درخت های بلند، خانه همسایه را هم تاریک کرده بودند.

جاش ترکه ای را پرت کرد که پتی به دنبالش برود، و پرسید: ((از کدوم طرف؟))

من به سر خیابان اشاره کردم و گفتم: ((مدرسه اونجاست. بیا بریم نگاهی بهش بکنیم.))

خیابان سر بالا بود. جاش یک شاخه کوچک درخت را از کنار خیابان برداشت که جای عصا ازش استفاده کند.

هیچ کس تو خیابان نبود. تو حیاط های جلوی خانه هایی که از کنارشان می گذشتیم هم کسی را ندیدیم. از ماشین هم خبری نبود.

کم کم داشتم به این فکر می افتادم که شهر به کلی متروک است، که آن پسر از پشت یک دیوار کوتاه بیرون آمد.

آن قدر ناگهانی سبز شد که من و جاش یکمرتبه سرجایمان ایستادیم. دستش را برایمان تکان داد و با خجالت گفت: ((سلام.))

من و جاش با هم جواب دادیم: ((سلام.))

آن وقت، قبل از اینکه من و جاش بتوانیم پتی را عقب بکشیم، دوید به طرف پسر، کفش های کتانی اش را بو کرد و شروع کرد به خرخر کردن و پارس کردن. پسر عقب رفت و دست هایش را برای دفاع از خودش بالا برد. خیلی ترسیده بود. داد زد: ((پتی، بس کن.))

جاش پتی را گرفت، اما او از غریدن دست بر نمی داشت.

به پسر گفتم: ((نترس. گاز نمی گیره. معمولاً پارس هم نمی کنه. شرمنده!))

پسر گفت: ((عیبی نداره.))

در حالی که با من حرف می زد، چشمش را از پتی، که به خودش می پیچید تا از دست جاش خلاص شود، بر نمی داشت: ((حتماً من یه بویی می دم که این طوری می کنه.))

موهایش کوتاه و منگولی بود و چشم های آبی خیلی کم رنگی داشت. دماغ سر بالای مسخره اش اصلاً به قیافه جدی اش نمی آمد. با وجود گرمی و رطوبت هوا، یک گرمکن آستین بلند آلبالویی و شلوار جین سیاهی پوشیده بود. یک کلاه بیس بال آبی هم تو جیب عقب شلوارش چپانده بود.

_ من آماندا بنسون هستم، این هم برادرم جاشه.

جاش با تردید پتی را ول کرد. سگ واقعی کرد، به پسر زل زد، زوزه ملایمی کشید و نشست کف خیابان و شروع کرد به خاراندن خودش.

پسر که هنوز هم با ترس و احتیاط به پتی نگاه می کرد، دست هایش را تو جیب های عقب جینش فرو کرد و گفت: ((من هم ری ثورستونه.))

وقتی دید پتی دیگر به غریدن و پار کردن به او علاقه ندارد، کمی خیالش راحت شد.

یکدفعه متوجه شدم قیافه ری برایم آشناست. قبلاً کجا دیده بودمش؟ کجا؟ آن قدر نگاهش کردم تا یادم آمد.

و نفسم از ترس بند آمد.

ری همان پسری بود که من تو اتاقم و پشت پنجره دیده بودم.

به تته پته افتادم: ((تو... تو خونه؟ ما بود!))

هاج و واج ماند و گفت: ((هان؟))

روی حرفم ایستادم و گفتم: ((تو ، تو اتاق من بودی، درسته؟))

خندید و گفت: ((نمی فهمم، تو اتاق تو بودم؟))

پتی سرش را بلند کرد، غرش ملایمی به ری کرد و دوباره رفت سر وقت شغل مهم خاراندن.

یک کم به خودم شک کردم؛ شاید این پسر نبوده... شاید...

((فکر کردم قبلا تو رو دیدم.))

ری با ترس به پتی نگاه کرد و گفت: ((من از خیلی وقت پیش تا حالا تو خونه شما نبودم.))

_ گفتی از خیلی وقت پیش؟

_ آره. من قبلا اونجا زندگی می کردم.

من و جاش غافلگیر شدیم و بر و بر نگاهش کردیم. ((تو خونه ما؟))

سرش را تکان داد: ((آره. اون اول که آمده بودیم اینجا.))

این را گفت و یک ریگ از زمین برداشت و پرت کرد تو خیابان.

پتی غرید، خواست دنبال ریگ برود، ولی پشیمان شد و دوباره نشست کف خیابان و دم قلمبه اش را تکان تکان داد.

ابره‌ای غلیظ پایین تر آمدند و هوا تاریک تر شد. پرسیدم: ((حالا کجا زندگی می کنی؟))

ری یک سنگریزه دیگر تو خیابان پرت کرد و بالای خیابان را نشان داد.

جاش پرسید: ((از اون خونه خوش می آمد؟))

_ آره، عیبی نداشت. قشنگ بود. خیلی هم سایه بود.

_ ازش خوش می آمد؟ به نظر من که عوضیه. خیلی تاریک و ...

حرکات پتی حرف جاش را قطع کرد. حیوان تصمیم گرفته بود دوباره به ری پارس کند، تا چند سانتی متری او بدود و دوباره عقب بکشد. ری محض احتیاط، چند قدم عقب رفت و نزدیک جدول پیاده رو ایستاد.

جاش قلاده را از جیب شوار کوتاهش بیرون آورد و گفت: ((شرمنده، پتی!)) من بهش کمک کردم که قلاده را به طوقی که دور گردن سگ عصبانی بود، وصل کند.

با معذرت خواهی به ری گفتم: ((تا حالا این طوری نکرده بود. جدی می گم.))

قلاده، پتی را گیج کرده بود. مدام قلاده را می کشید و جاش را همراه خودش تا آن طرف خیابان می کشید؛ ولی حداقل از پارس کردن دست برداشته بود.

جاش با بی حوصلگی گفت: ((بیاین یک کاری بکنیم.))

ری که خیالش از بابت پتی راحت شده بود، پرسید: ((مثلا چه کاری؟))

هر سه مدتی فکر کردیم.

جاش گفت: ((چطوره بریم خونه تو؟))

ری سرش را تکان تکان داد و گفت: ((نه. فکر نمی کنم بشه. به هر حال، حالا که نمیشه.))
نگاهی به سر و ته خیابان خالی انداختم و گفتم: ((مردم کجا هستند؟ این دور و اطراف خیلی مرده ست،
نه؟))

غش غش خندید: ((آره. گمانم این تعریف درست باشه. می خواید بریم به زمین بازی پشت مدرسه؟))
_ آره. خوبه.

سه نفری تو خیابان راه افتادیم. ری جلو می رفت و من چند قدم پشت سر ری. جاش یک دستش به
شاخه درخت و یک دستش به قلاده بود و پتی هم با این طرف و آن طرف دویدنش حسابی حال او را می
گرفت.

تا قبل از اینکه یه خیابان بعدی بپیچیم، بچه ها را ندیدیم. ده یا دوازده تا بودند. بیشترشان پسر بودند ولی
چندتا دختر هم قاطی شان بود. همگی می خندیدند و داد و فریاد می کردند، همدیگر را به شوخی هل
می دادند و به طرف ما، که وسط خیابان بودیم، می آمدند. بعضی هاشان همسن من بودند و بقیه بزرگ
تر. همه شان شلوار جین و تی شرت های پررنگ پوشیده بودند. یکی از دخترها بین بقیه توجه آدم را
جلب می کرد، چون موهای بور و صافی داشت و جوراب شلواری سبز پوشیده بود.

پسر قدبلندی که موهای سیاه صاف و یکدستی داشت، ما را نشان داد و بلند گفت: ((هی، نگاه کنید.))
چشمشان که به من و جاش و ری افتاد، ساکت شدند، ولی همچنان بهمان نزدیک می شدند. چند نفر
نخودی خندیدند، انگار به یک شوخی خصوصی بین خودشان می خندیدند.

هر سه ایستادیم و نزدیک شدنشان را تماشا کردیم. من لبخند زدم و آماده شدم که سلام کنم. پتی دیوانه
وار قلاده را می کشید و داشت با پارس کردن خودش را خفه می کرد.

پسر قدبلند موسیاه نیشش را تا بنا گوش باز کرد و گفت: ((سلام بچه ها!)) این کار او به دلیلی، به نظر
بقیه خیلی بامزه آمد و خندیدند. دختری که جوراب شلواری سبز پوشیده بود، طوری یک پسر قد کوتاه و
مو قرمز را هل داد که چیزی نمانده بود بیفتد روی من.

یکی از دخترها که موی سیاه و کوتاهی داشت، به ری لبخند زد و گفت: ((اوضاع چطوره، ری؟))
ری جواب داد: ((بد نیست. سلام بچه ها!)) و بعد رو کرد به من و جاش و گفت: ((اینها رفقای من
هستند. همه شون مال همین محله اند.))

من با ناراحتی و خجالت گفتم: ((سلام.)) آرزو می کردم پتی از پارس کردن و کشیدن قلاده اش دست
بردارد. بیچاره جاش که مجبور بود او را نگه دارد، حسابی حالش گرفته شده بود.

ری به پسر قد کوتاه مو قرمز اشاره کرد و گفت: ((این جورج کارپنتره.)) و بعد حلقه بچه ها را دور زد و یکی یکی معرفی شان کرد: ((جری فرانکلین، کارن سامرست، بیل گرگوری ...))

سعی کردم همه اسم ها را به خاطر بسپارم، ولی غیرممکن بود.

یکی از دخترها از من پرسید: ((از دارک فالز خوشت می آید؟))

_ راستش نمی دونم. امروز اولین روزیه که اینجا هستم. به نظرم جای خوبیه.

بعضی از بچه ها به دلیلی که نمی دانم چی بود، به جواب من خندیدند.

جورج کارپنتر از جاش پرسید: ((سگت از چه نژادیه؟))

جاش که قلاده را محکم چسبیده بود، جوابش را داد. جورج به پتی زل زد و با دقت نگاهش کرد، انگار که به عمرش سگی مثل پتی ندیده بود.

یک عده از بچه ها حواشان رفت به پتی و تعریف کردن از او. کارن سامرست، دختر قدبلند و خوشگلی که موهای بور و کوتاهی داشت، آمد پیش من و یواش گفت: ((می دونی، من قبلا تو خونه شما زندگی می کردم.))

مطمئن نبودم حرفش را درست شنیده باشم: ((چی گفتی؟))

ری وسط حرف ما پرید و گفت: ((بیاین بریم زمین بازی.))

هیچ کس به پیشنهادی ری محل نگذاشت.

همه ساکت شدند. حتی پتی هم پارس نمی کرد.

یعنی کارن واقعا گفته بود که تو خونه ما زندگی می کرده؟ دلم می خواست این را ازش بپرسم، ولی او دوباره برگشته بود تو حلقه بچه ها.

حلقه.

وقتی متوجه شدم آنها دور من و جاش حلقه زده اند، دهنم باز ماند.

ترس برم داشت. خیال می کردم؟ یا واقعا داشت اتفاقی می افتاد؟

یکمرتبه قیافه هایشان به نظرم تغییر کرد. لبخند می زدند، ولی صورت هایشان خشک و کشیده و گوش به زنگ بود؛ انگار انتظار دردسری را می کشیدند.

دو نفر چوب بیس بال دستشان بود. دختری که جوراب شلواری سبز پوشیده بود، چشمش را از من برنمی داشت، از بالا تا پایینم را نگاه می کرد و مرا واری می کرد.

هیچ کس حرف نمی زد. خیابان ساکت بود و غیر از زوزه یواش پتی، هیچ صدایی نمی آمد.

خیلی ترسیده بودم.

چرا اینها ما را این طوری نگاه می کنند؟

یا شاید قوه تخیلم دوباره به کار افتاده؟

به طرف ری که هنوز کنار من ایستاده بود، برگشتم. اصلا به نظر ناراحت نمی آمد، ولی نگاهم را جواب نداد.

((هی بچه ها... چی شده؟)) سعی کردم موضوع را جدی بگیرم، ولی صدایم کمی می لرزید.

به جاش نگاه کردم. سرش را به آرام کردن پتی گرم بود و نفهمیده بود اوضاع عوض شده.

دو پسری که چوب بیس بال داشتند، آنها را تا ارتفاع کمرشان بالا گرفتند و جلو آمدند.

نگاه تندى به حلقه بچه ها انداختم و احساس کردم ترس دارد سینه ام را می چلاند.

حلقه تنگ تر شد. بچه ها کم کم به ما نزدیک می شدند.

به نظرم آمد ابرهای سیاه بالای سرمان دارند پایین تر می آیند. هوا سنگین و مرطوب بود.

جاش داشت با طوق قلاده پتی کلنجر می رفت و هنوز هم آن وضعیت را ندیده بود. فکر کردم شاید ری

چیزی بگوید، یا جلوشان را بگیرد. ولی او خشک و بی حرکت، با قیافه بی حالت کنار من ایستاده بود.

هر چه بچه ها نزدیک تر می شدند، حلقه کوچکتر می شد.

متوجه شدم مدتی است که نفسم را حبس کرده ام، نفس عمیقی کشیدم و دهنم را باز کردم که فریاد بزنم.

_ آهای بچه ها... چه کار می کنید؟

این صدای مردانه ای بود که از بیرون حلقه آمد.

همه برگشتیم و آقای داز را دیدیم که با عجله به طرف ما می آمد؛ با قدم های بلند از خیابان می گذشت

و باد لبه های کتش را عقب می کشید. لبخند دوستانه ای به لبش بود. دوباره پرسید: ((چه کار می

کنید؟))

ظاهرا نفهمیده بود که بچه ها من و جاش را محاصره کرده اند.

جورج کارپنتر چوب بیس بال را تو دستش چرخاند و گفت: ((داریم میریم زمین بازی. می خواهیم سافت

بال بازی کنیم.))

آقای داز کراوات راه راهش را که باد آن را پشت شانه اش انداخته بود، پایین کشید و گفت: ((خوبه.)) و

بعد به آسمان که داشت تاریک تر می شد، نگاه کرد و گفت: ((فقط امیدوارم بارون بازی تون رو به هم

زنه.))

چندتا از بچه ها خودشان را عقب کشیده بودند و هر دو، یا سه نفرشان پهلوی هم ایستاده بودند. حلقه محاصره به کلی از هم پاشیده بود.

آقای داز از جورج پرسید: ((اون چوب مال بیس باله یا سافت بال؟))

یک بچه دیگر فوری جواب او را داد: ((از جورج نپرسید، خودش هم نمی دونه. به عمرش یک بار هم با این چوب ضربه نزده!))

بچه ها زدند زیر خنده. جورج به شوخی آن بچه را تهدید کرد و تظاهر کرد که می خواهد با چوبش به او حمله کند.

آقای داز دستش را تکان داد و راه افتاد که برود. ولی بعد ایستاد و با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود، گفت: ((هی، جاش، آماندا! من شما را ندیده بود.))

زیر لبی گفتم: ((صبح بخیر.))

پاک گیج شده بودم. یک لحظه قبل داشتم از ترس می مردم، و حالا همه سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند.

یعنی خیال کرده بودم که بچه ها دورمان حلقه زده اند؟

ری و جاش که ظاهرشان نشان نمی داد متوجه چیز غیرعادی و عجیبی شده باشند. پس باز هم کار، کار من و قوه تخیلم بود که مدام اضافه کاری می کرد؟

اگر آقای داز نرسیده بود، چه اتفاقی می افتاد؟

آقای داز موهای دالبری بورش را عقب زد و از من و جاش پرسید: ((خب، ببینم، تو خونه جدید بهتون خوش می گذره؟))

من و جاش با هم جواب دادیم: ((بله، خوبه.))

پتی سرش را بالا کرد، نگاهی به آقای داز انداخت و شروع کرد به پارس کردن و کشیدن قلاده.

آقای داز قیافه دلشکسته ای به خودش گرفت و گفت: ((من خیلی ناراحتم، سگ شما هنوز هم از من بدش میاد.))

بعد رو به پتی دولا شد و گفت: ((هی آقا سگه... یک کم اخلاقت رو خوب کن.))

پتی در جوابش با عصبانیت پارس کرد.

با عذر خواهی با آقای داز گفتم: ((فقط شما نیستید، پتی امروز از هیچ کس خوشش نمی آد.))

آقای داز شانه اش را بالا انداخت. ((پس من هم شانسم بیشتر از اونها نیست.))

این را گفت و به طرف ماشینش که چند متر دورتر تو خیابان پارک شده بود، راه افتاد.

((راستی، من یر راه می رم خونه شما که ببینم پدر و مادرتون کمکی لازم دارند، یانه. خوش بگذره بچه ها!))

وقتی سوار ماشینش شد و از آنجا رفت، ری گفت: ((مرد خوبیه.))
((آره.)) هنوز هم احساس بدی داشتم و تو این فکر بودم حالا که آقای داز رفته، بچه ها خیال دارند چه کار کنند.

خیال دارند دوباره همان حلقه ترسناک را درست کنند؟
نه. همگی به طرف زمین بازی پشت مدرسه راه افتادند. خیلی عادی با هم حرف می زدند و شوخی می کردند و محل من و جاش نمی گذاشتند.
کم کم احساس حماقت کردم. کاملاً واضح بود که آن بچه ها کاری نکرده بودند که من و جاش را بترسانند. حتماً من همه این داستان را تو ذهنم ساخته بودم.
حتماً این کار را کرده بودم.

به خودم گفتم، لاف‌ل خوبه که جیغ نکشیدم و الم شنگه راه نینداختم و آبروی خودم را نبردم.
زمین بازی خالی خالی بود. حدس زدم بیشتر بچه ها از این آسمان گرفته و بارانی ترسیدند و از خانه بیرون نیامدند.

زمین بازی، زمین بزرگ، صاف و پر از سبزه ای بود که هر چهار طرفش نرده های آهنی بلندی داشت. در آن قسمت از زمین که نزدیک ساختمان مدرسه بود، چندتا تاب و سرسره کار گذاشته بودند، در سمت دیگر زمین هم دو لوزی مخصوص بیس بال خط کشی شده بود، پشت نرده ها، چندتا زمین تنیس کنار هم ردیف شده بودند، آن زمین ها هم خالی بودند.

جاش پتی را به نرده بست و دوید پیش ما. پسری که اسمش جری فرانکلین بود، تیم هایمان را مشخص کرد. من و ری تو یک تیم بودیم، جاش تو یک تیم دیگر.

وقتی دیدم تیم ما باید بازی کند، خیلی به هیجان آمدم ولی کمی نگران شدم. آخر من بهترین بازیکن سافت بال دنیا نیستم. البته همین طوری ضربه هایم خیلی خوب است، ولی تو زمین که می روم، پاک دست و پا چلفتی می شوم.

خوشبختانه جری مرا فرستاد به فیلد راست، که توپ های زیادی به آنجا پرت نمی شود.
ابرها کم کم از هم باز شدند و آسمان یک ذره روشن تر شد. دو دور کامل بازی کردیم. تیم مقابل من، هشت به دو، داشت بازی را می برد. بهم خوش گذشت. فقط یه دفعه خرابکاری کرده بودم... و با اولین ضربه ام دو امتیاز گرفته بودم.

بودن در کنار آن بر و بچه های جدید خیلی لذت بخش بود. به نظر بچه های خیلی خوبی بودند، به خصوص دختری که اسمش کارن سامرست بود و وقتی منتظر نوبت چوگان بودیم، سر حرف را با من باز کرد.

کارن با اینکه هم دندان های بالایی و هم پایینش سیم پیچی شده بود، لبخند خیلی قشنگی داشت. ظاهرا خیلی دلش می خواست با من دوست بشود.

وقتی برای شروع دور سوم، پرتاب به دست تیم من افتاد.

خورشید داشت از پشت ابرها بیرون می آمد. یکدفعه صدای سوت بلند و گوش خراشی بلند شد. دور و برم را نگاه کردم. جری فرانکلین بود که با سوت نقره ای رنگش آن سر و صدا را راه انداخته بود.

همه به طرف او دویدند. جری نگاهی به آسمان که هر لحظه روشن تر می شد، انداخت و گفت: ((بهتره تعطیلش کنیم. ما به کس و کارمون قول دادیم که برای ناهار به موقع برگردیم خونه. یادتون که نرفته؟))

به ساعتش نگاه کردم. خیلی زود بود. تازه یازده و نیم بود.

ولی بر خلاف انتظار من، هیچ کس اعتراض نکرد.

همه برای هم دست تکان دادند، با هم خداحافظی کردند و شروع کردند به دویدن.

باورم نمی شد که آن قدر سریع از آنجا رفتند. انگار با هم مسابقه گذاشته بودند.

کارن مثل بقیه به دو، از کنار من رد شد. صورت خوشگلش خیلی جدی شده بود. یکدفعه ایستاد، برگشت و صدا زد: ((از آشنایی با تو خوشحال شدم، آماندا! باید یک وقتی هدیه رو ببینیم.))

من هم بلند گفتم: ((موافقم! می دونی من کجا زندگی می کنم؟))

جوابش را درست نشنیدم. سرش را تکان داد و به نظرم آمد که گفت: ((آره. می دونم. من قبلا تو خونه تو زندگی می کردم.))

ولی امکان ندارد چیزی که او گفت، همین باشد.

چند روز گذشت. من و جاش کم کم داشتیم به خانه و دوستان جدیدمان عادت می کردیم. با این همه، هنوز نمی شد روی آن بچه هایی که هر روز تو زمین بازی می دیدمشان، اسم دوست گذاشت. درست است که با من و جاش حرف می زدند و ما را به تیم هایشان راه می دادند، ولی شناختن آنها کار سختی بود.

من هر شب تو اتاقم صدای پیچ و خنده های آهسته را می شنیدم، ولی به خودم فشار می آوردم که نادیده بگیرم.

یک شب، به نظرم آمد یک دختر قد بلند از سرتاپا سفید پوشیده، ته راهرو طبقه بالا ایستاده. وقتی جلو رفتم، فقط یک کپه ملافه نشسته و چند تا روتختی و از این جور چیزها کنار دیوار بود. من و جاش داشتیم جا می افتادیم، ولی رفتار پتی هنوز هم خیلی عجیب و غریب بود. هر روز او را با خودمان به زمین بازی می بردیم، ولی باید قلاده اش را به نرده می بستیم، وگرنه به بچه ها پارس می کرد و گازشان می گرفت.

به جاش گفتم: ((پتی هنوز هم از اینکه به جای غریبه آمده، عصبانیه. بعدا آروم میشه.))
ولی پتی آرام نشد. حدود دو هفته بعد، من و ری، کارن سامرست، جری فرانکلین، جورج کارپنترو یک عده بچه دیگر، آخر های گیم سافت بال بودیم که من به نرده نگاه کردم و دیدم پتی رفته. یک جوری قلاده اش را پاره کرده و فرار کرده بود.

من و جاش ساعت ها دنبالش گشتیم و صدا زدیم: ((پتی!))
از این خیابان به آن خیابان رفتیم، حیاط های جلو و پشت خانه ها، زمین های خالی و بیشه ها را گشتیم. بعد از اینکه دو دور محله را دور زدیم، یکمرتبه متوجه شدیم که اصلا نمی دانیم کجا هستیم. خیابان های دارک فالز شبیه هم بودند. همه شان پر بودند از خانه های قدیمی آجری یا سنگی و درخت های پیر و سایه دار.

جاش برای اینکه نفسش را تازه کند، به تنه یک درخت تکیه داد و گفت: ((باورم نمیشه، ما گم شدیم.))
بدون آنکه چشم از خیابان بردارم، گفتم: ((سگ احمق! چرا فرار کرد؟ تا حالا این کارو نکرده بود.))
جاش سرش را تکان تکان داد، پیشانی عرق کرده اش را با آستین تی شرتش پاک کرد و گفت: ((نمی دونم چطوری خودش را آزاد کرده. من قلاده رو خیلی محکم بسته بودم.))
یکدفعه گفتم: ((هی، شاید برگشته خونه.)) و از این فکر، فوری خوشحال شدم.

جاش از تنه درخت جدا شد و به طرف من آمد. ((آره! شرط می بندم حق با تو باشه. شاید الان چند ساعته که اون توی خونه ست و ما دوتا منگل اینجا دنبالش می گردیم. باید اول خونه رو می گشتیم. حالا بزن بریم!))

به حیاط های خالی دور و برمان نگاه کردم و گفتم: ((خب، اول باید بفهمیم راه خونه از کدوم طرفه.))
به سر و ته خیابان نگاه کردم و سعی کردم بفهمم که وقتی از زمین بازی بیرون آمدیم، به کدام جهت پیچیدیم، یادم نیامد و همین طوری راه افتادیم.
شانس آوردیم و سر اولین خیابان که رسیدیم، مدرسه را دیدیم. معلوم شد که یک دور کامل دور محله چرخیده ایم.

از آنجا به بعد، دیگر راحت توانستیم راهمان را پیدا کنیم.

وقتی از جلو زمین بازی می گذشتیم، نگاهی به نرده ای که پتی را بهش بسته بودیم، انداختم. سگ مزاحم! از وقتی به دارک فالز آمده بودیم، با کارهایش شورش را در آورده بود.

یعنی ممکن است وقتی به خانه برسیم، آنجا باشد؟ خدا کند.

چند دقیقه بعد، من و جاش روی شن های راه ورودی خانه می دویدیم و با صدای بلند پتی را صدا می کردیم. در خانه یکدفعه باز شد و مادر سرش را آورد بیرون. سر زانوهای شلوار جینش خاکی بود و موهایش را با یک دستمال گل دار بسته بود. او و پدر مشغول رنگ کردن ایوان پشتی بودند.

_ شما دوتا تا حالا کجا بودید؟ وقت ناهار دو ساعت پیش بود!

من و جاش به جای جواب آن سوال، با هم پرسیدیم: ((پتی اینجاست؟))

_ تا حالا دنبال پتی می گشتیم!

_ اینجاست؟

مادر گیج شد و پرسید: ((پتی؟! من خیال می کردم پیش شماست.))

قلبم از جا کنده شد. جاش خودش را انداخت زمین و از پشت، روی شن ها و برگ ها ولو شد.

پرسیدم: ((تو ندیدیش؟)) صدایم از شدت ناامیدی می ارزید: ((با ما بود، ولی فرار کرد.))

((آخ، چه بد!)) مادر به جاش اشاره کرد که از زمین بلند شود و پرسید: ((گفتم فرار کرد؟ فکر می کردم بهش قلاده می بندید.))

جاش بی آنکه از جایش جم بخورد، با التماس گفت: ((باید کمکمون کنی پیداش کنیم. ماشین رو بیار. باید پیداش کنیم... و همین حالا!))

_ مطمئنم جای دوری نرفته. شما حتما دارید از گرسنگی ضعف می کنید. بیاین تو یک چیزی بخورید تا بعد...

جاش جیغ کشید: ((نه. همین الان!))

((چه خبره؟)) این صدای پدر بود. صورتش پر از لکه های ریز رنگ سفید بود. تو ایوان پهلوی مادر ایستاد و پرسید: ((جاش، این داد و فریادها برای چیه؟))

برایش توضیح دادیم چه اتفاقی افتاده و او گفت که خیلی کار دارد و نمی تواند با ماشین دنبال پتی بگردد. مادر گفت به شرطی که اول ناهارمان را بخوریم، خودش ما را با ماشین می برد. دو دستی جاش را از زمین بلند کردم و کشیدمش توی خانه.

دست و رویمان را شستیم و چندتا ساندویچ کره بادام زمینی بلعیدیم. مادر ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و شروع کردیم به چرخ زدن تو محله و گشتن دنبال سگ گم شده. بدون نتیجه.

اثری از پتی نبود.

من و جاش غمگین و دلشکسته شده بودیم. پدر به پلیس محل تلفن کرد؛ ولی مدام ما را دلداری می داد که پتی حس جهت یابی اش خوب است و امکان دارد هر لحظه سر و کله اش پیدا بشود. ولی ما حرفش را باور نمی کردیم.

کجا رفته بود؟

سر شام هیچ کدامان حرف نزدیم. آن شب طولانی ترین و وحشتناک ترین شب عمرم بود. جاش که هنوز بشقابش پر بود و لب به غذایش نزده بود، دوباره با بغض گفت: ((من خیلی خوب بسته بودمش.)) پدر گفت: ((سگ ها تو فرار کردن استادند. نگران نباش بر می گرده.))

مادر با اوقات تلخی گفت: ((واقعا که برای مهمونی رفتن شب مناسبیه.))

پاک یادم رفته بود که پدر و مادر قرار است بروند بیرون. یکی از همسایه ها که خانه اش یک چهار راه با ما فاصله داشت، به یک قابلمه پارتی دعوتشان کرده بود.

پدر آهی کشید و گفت: ((من هم اصلا حال و حوصله مهمونی رفتن ندارم. تمام روز نقاشی کردم و خیلی خسته ام. ولی چاره ای نیست، باید همسایه ها رو تحویل بگیریم. شما دوتا مطمئنید که مشکلی براتون پیش نمی آد؟))

همان طور که تو فکر پتی بودم، جواب دادم: ((آره.))

تمام مدت گوشم را تیز می کردم که صدای پارس کردن یا صدای کشیده شدن پنجه اش را به در خانه بشنوم.

اما نه. چند ساعت گذشت. وقت خواب شد ولی سر و کله پتی پیدا نشد.

من و جاش بی سرو صدا رفتیم طبقه بالا. خیلی خسته بودم، آن همه نگرانی و دویدن دنبال پتی داغانم کرده بود. اما می دانستم محال است خوابم ببرد.

تو راهرو، بیرون اتاقم، صدای پیچ پیچ و صدای پای آهسته ای را شنیدم. همان صداهای همیشگی اتاق من. مدتی بود که دیگر نه از آن صداها تعجب می کردم، نه می ترسیدم.

وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم. همان طور که انتظار داشتم، اتاق خالی بود. خبری از آن صداهای مرموز نبود. یک نگاه به پرده انداختم، صاف و بی حرکت سرجایش ایستاده بود.

آن وقت چشمم به لباس هایی افتاد که روی تختم پخش و پلا شده بود. چندتا شلوار جین، چندتا تی شرت، چندتا گرمکن و تنها دامن مهمانی که داشتم. به خودم گفتم، عجیبه. مادر آدم منظم و مرتبی است. اگر این لباس ها رو شسته بود، حتما اونها رو تو کمد آویزون می کرد، یا تو کشو می گذاشت. شروع کردم به جمع و جور کردن و آویزان کردن لباس ها. پیش خودم حساب کردم که مادر خیلی کار دارد و نباید با این کارها مزاحمش شد. احتمالا اینها را شسته و روی تخت ریخته که خودم جمعشان کنم. یا اینکه لباس ها را اینجا گذاشته که بعدا برگردد و ترتیبشان را بدهد، ولی سرش به کارهای دیگر گرم شده. نیم ساعت بعد، با چشم های باز روی تخت دراز کشیده بودم و به سایه های روی سقف نگاه می کردم. مدتی بعد_ نمی دونم چه مدت، چون حساب وقت از دستم در رفته بود_ هنوز بیدار بودم و به پتی، به بچه هایی که باهاشون آشنا شده بودم و به محله جدید فکر می کردم که در اتاقم غژی کرد و باز شد. صدای پا، صدای جیر جیر کفیوش. تو تاریکی روی تخت نشستم و دیدم یک نفر وارد اتاق شد. _ آماندا ... هیسسس ... منم. ترسیده بودم، چند لحظه طول کشید تا آن نجوا را شناختم. ((جاش! چی شده؟ اینجا چه کار می کنی؟)) نور کور کننده ای وادارم کرد پلک هایم را به هم نزدیک کنم. نفسم از ترس حبس شد. _ آخ، شرمنده! نور چراغ قوه ست. نمی خواستم... مژه هایم را به هم زدم و گفتم: ((خیلی پر نوره.)) جاش نور چراغ قوه را به سقف انداخت و گفت: ((آره. چراغ قوه هالوژنه.)) با اوقات تلخی گفتم: ((خب، بگو چه کار داری؟)) هنوز هم چشم هایم درست نمی دید، مالیدن هم فایده نداشت. جاش خیلی یواش گفت: ((من می دونم پتی کجاست و می خواهم برم دنبالش. با من می آی؟)) نگاهی به ساعت کوچک کنار تختم انداختم و گفتم: ((هان؟! جاش، از نصفه شب هم گذشته.)) _ خب که چی؟ زیاد طول نمی کشه. حالا دیگر دید چشم هایم تقریبا سرجایش برگشته بود. تو روشنایی چراغ قوه، جاش را برانداز کردم و تازه متوجه شدم که شلوار جین و تی شرت آستین بلندی پوشیده و آماده است.

چرخ می زدم و پاهایم را از تخت پایین گذاشتم. ((منظورت رو نمی فهمم، جاش! ما که همه جا رو گشتیم. فکر می کنی پتی کجا باشه؟))

((تو گورستان.)) توی آن نور سفید، چشم هایش بزرگ و تیره و جدی به نظر می آمد.

_ هان؟

_ دفعه اول هم دوید رفت همون جا، یادته؟ همون اول که آمده بودیم دارک فالز؟ پتی فرار کرد و رفت تو گورستان پشت مدرسه.

_ خب، یک دقیقه صبر کن...

_ امروز عصر از جلوش رد شدیم، ولی توش رو نگشتیم. پتی اونجاست، آماندا! من مطمئنم. تو هم چه بیای، چه نیای، خیال دارم برم سراغش.

دستم را روی شانه لاغرش گذاشتم؛ برایم عجیب بود، شانه اش می لرزید. ((جاش، یک کم وا بده. چرا فکر می کنی پتی رفته گورستان؟))

جاش روی حرفش ایستاد: ((برای اینکه دفعه اول هم رفت اونجا. اون روز قشنگ معلوم بود که داشت تو گورستان دنبال یک چیزی می گشت. آماندا، مطمئنم که دوباره رفته اونجا.))

و بعد، از من فاصله گرفت و پرسید: ((بالاخره می آی، یا نه؟))

این برادر من همیشه باید کاری کند که کله شق ترین و لجبازترین آدم دنیا باشد.

_ جاش، یعنی تو راستی راستی خیال داری این وقت شب بری به یک گورستان غریبه؟

نور چراغ قوه را دور اتاق گرداند و گفت: ((من نمی ترسم.))

یک لحظه فکر کردم نور چراغ افتاد روی یک نفر که پشت پرده خف کرده بود. دهنم را باز کردم که جیغ بکشم. کسی آنجا نبود.

جاش با بی حوصلگی دوباره پرسید: ((می آی؟ یا نه؟))

می خواستم بگویم نه. ولی یک نگاهی به پرده انداختم و پیش خودم فکر کردم احتمالا گورستان ترس آور تر از اتاق خودم نیست!

با اکراه گفتم: ((آره. حالا از اینجا برو بیرون که من لباسم رو بپوشم.))

جاش یواش گفت: ((خیلی خب.)) و چراغ قوه را خاموش کرد. ((من می رم بیرون، آخر راه ورودی منتظرتم.))

_ جاش... فقط یک نگاه سریع به گورستان می اندازیم و جنگی بر می گردیم خونه. روشن شد؟

((آره. قبوله. قبل از اینکه پدر و مادر از مهمونی برگردند، ما برگشتیم.)) جاش این را گفت و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

پشت سرش، صدای پاهایش را که جنگی از پله ها پایین می رفت، شنیدم. در حالی که تو تاریکی دنبال چیزی می گشتم که بپوشم، به خودم گفتم، این هم از اون دیوونگی هاست! البته یک جورهایی هم هیجان انگیز بود.

جاش اشتباه می کرد. مثل روز روشن بود که محال است پتی الان مشغول ولگردی تو گورستان باشد. چه دلیلی برای این کار دارد؟

حالا خوب است که تا گورستان راهی نیست و هر چه باشد، یک جور ماجراجویی است؛ یک چیزی که بعدا بتوانم برای کتی تعریف کنم. اگر هم حرف جاش درست از آب در آمد و توانستیم پتی بیچاره گم شده را پیدا کنیم، که معرکه می شود.

چند دقیقه بعد، با شلوار جین و گرمکن، خودم را به جاش رساندم. هوا هنوز گرم بود ابرهای غلیظ مثل پتو جلوی ماه را گرفته بودند. تازه برای اولین بار متوجه شدم که خیابان ما چراغ ندارد.

جاش چراغ قوه اش را جلو پایمان گرفت و پرسید: ((حاضری؟))

چه سوال احمقانه ای! اگر حاضر نبودم، آنجا چه کار می کردم؟

خرچ و خرچ، روی برگ های خشک راه افتادیم و به طرف مدرسه رفتیم؛ فصله مدرسه تا گورستان، فقط دوتا چهار راه بود.

یواش گفتم: ((خیلی تاریکه.)) خانه ها سیاه و ساکت بودند. هوا هیچ تکانی نمی خورد. انگار فقط من و جاش تو تمام دنیا بودیم.

قدم هایم را تندتر کردم تا به پای جاش برسم و گفتم: ((خیلی ساکته. حتی صدای یک جیرجیرک هم نمی آد. تو مطمئنی که می خوای تا گورستان بری؟))

جاش که با چشم هایش دایره نور چراغ قوه را روی زمین دنبال می کرد، گفت: ((اهوم. من مطمئنم که پتی اونجاست.))

برای اینکه راحت تر باشیم، توی خیابان، نزدیک جدول راه می رفتیم. تقریبا دو چهار راه را گذرانده بودیم. تازه داشت سر و کله مدرسه سر خیابان بعدی پیدا می شد که صدای کشیده شدن پایی را روی آسفالت پشت سرمان شنیدیم.

هر دومان ایستادیم. جاش چراغ قوه را پایین آورد.

هر دومان آن صدا را شنیده بودیم. من خیالاتی نشده بودم.

یک نفر تعقیبمان می کرد.

جاش آن قدر ترسید و یکه خورد که چراغ قوه از دستش ول شد و تلقی افتاد کف خیابان. نورش چند بار چشمک زد، ولی خاموش نشد.

تا جاش به خودش بجنبد و چراغ قوه را بردارد، کسی که تعقیبمان می کرد، بهمان رسید. برگشتم که ببینمش. قلبم گرپ و گرپ می زد.

__ری! تو اینجا چه کار می کنی؟

جاش نور چراغ قوه را به طرف صورت ری گرفت، ولی او بازوهایش را جلو صورتش گرفت و جست زد تو تاریکی. ((شما دوتا اینجا چه کار می کنید؟)) از صدایش معلوم بود او هم مثل من کپ کرده.

جاش نور چراغ قوه را دوباره جلو پایمان انداخت و به ری توپید: ((ما رو ترسوندی.))

__شرمنده، می خواستم صداتون کنم، ولی مطمئن نبودم شما دوتا هستید.

من که هنوز نفس جا نیامده بود، به ری گفتم: ((جاش به کله اش زده که پتی رفته گورستان. برای همین الان اینجاایم.))

جاش از ری پرسید: ((تو چی؟))

ری گفت: ((خب، من گاهی بی خواب می شم.))

پرسیدم: ((پدر و مادرت حرفی ندارند این وقت شب بیای بیرون؟))

تو نور چراغ قوه، سایه لبخند شرورانه ای را تو صورتش دیدم: ((اونها خبر ندارند.))

جاش صبرش تمام شد و پرسید: ((بالاخره خیال داری بیای گورستان، یا نه؟)) و بی آنکه منتظر من بشود، شروع کرد به دویدن؛ نور چراغ قوه جلو رویش، روی آسفالت خیابان بالا و پایین می پرید. برای اینکه از روشنایی چراغ دور نمانم، برگشتم و دنبالش دویدم.

ری که با عجله می دوید تا خودش را به ما برساند، صدا زد: ((کجا با این عجله؟))

__گورستان.

__نه خیر! شما همچین کاری نمی کنید.

لحنش آن قدر تهدید آمیز و بی ادبانه بود که من ایستادم. ((چی گفتی؟))

ری دوباره گفت: ((گفتم شما اونجا نمی رید.)) صورتش تو تاریکی معلوم نبود و من نمی توانستم از قیافه اش چیزی بفهمم، ولی حرف ها و صدایش به نظر تهدید آمیز می آمد و آدم را می ترساند.

جاش رویش را برگرداند و داد زد: ((بجنبید!)) او هنوز هم با همان سرعت می دوید. انگار حالیش نشده بود که جمله ری یک جورهایی تهدید آمیز است.

ری صدا زد: ((جاش، صبر کن!)) جمله اش بیشتر حالت دستور داشت تا خواهش. ((شما نباید برید گورستان!))

یکدفعه ترس برم داشت و پرسیدم: ((چرا!))

یعنی ری من و جاش را تهدید می کرد؟ یک چیزی می دانست که ما نمی دانستیم؟ یا نکند من باز هم داشتم بیخودی کاه را کوه می کردم؟
تو تاریکی زل زدم که صورتش را ببینم.

ری گفت: ((یابد مختون عیب کرده باشه که این وقت شب می خواهید برید اونجا!))

به خودم گفتم، درباره ری بد قضاوت کردم. او فقط می ترسید برود گورستان و برای همین می خواست جلو ما را بگیرد.

جاش که هر لحظه فاصله اش با ما بیشتر می شد، با تشر پرسید: ((بالاخره خیال دارید به خودتون تکونی بدید، یا نه؟))

ری بهش هشدار داد: ((به نظر من نباید بریم.))

جاش قدم هایش را تند کرد و با سماجت گفت: ((تو مجبور نیستی بیای. ولی ما می ریم.))

((جاش، این کار درست نیست، باور کن.)) ری این را گفت ولی با این حال، پهلوی به پهلوی من می دوید که به جاش برسد.

_ پتی اونجاست. من مطمئنم.

از جلو مدرسه ساکت و تاریک رد شدیم؛ تو تاریکی شب بزرگ تر به نظر می آمد. سر خیابان رسیدیم و پیچیدیم تو ورودی گورستان. نور چراغ قوه جاش لا به لای شاخه های پایینی درخت ها می افتاد و آنها را روشن می کرد.

ری با التماس گفت: ((خواهش می کنم صبر کن.)) ولی جاش سرعتش را کم نکرد. من هم همین طور؛ می خواستم هر چه زودتر به گورستان برسم و قال قضیه را بکنم.

پیشانی ام را با آستینم پاک کردم. هوا هنوز داغ بود. فکر کردم کاش بلوز آستین بلند نپوشیده بودم. عرق از موهایم می چکید.

وقتی به گورستان رسیدیم، ماه هنوز زیر ابرها بود. از در نرده ای کوتاه ، وارد شدیم. سنگ قبرها تو تاریکی، ردیف به ردیف ایستاده بودند و منظره ترسناکی درست کرده بودند.

نور چراغ قوه جاش از این سنگ روی آن سنگ می افتاد و با حرکت ما، بالا و پایین می رفت. جاش یکدفعه صدا زد: ((پتی!)) و با این کارش سکوت گورستان را شکست.

پشتم از ترس یخ کرد و فکر کردم، جاش با این سر و صداهايش مزاحم خواب مرده ها می شود. ولی به خودم گفتم، احمق نشو، آماندا! و برای اینکه آن فکرهای ترسناک و احمقانه را از خودم دور کنم، خودم هم صدا زدم: ((پتی!))

ری که نزدیک من ایستاده بود، گفت: ((این کارتون درست نیست.))

صدای جاش بلند شد: ((پتی! پتی!))

به ری اعتراف کردم که: ((می دونم که فکر غلطیه، ولی نمی خواستم جاش تنهایی بیاد اینجا.))

ری باز هم گفت: ((ولی ما نباید اینجا باشیم.))

کم کم داشتم فکر می کردم که کاش ری دست از سر ما بردارد و برود پی کارش. کسی که مجبورش نکرده بود بیاید. اصلا برای چی این طور به ما پيله کرده بود؟

جاش از چند متر جلوتر صدا زد: ((هـی، اینجا رو ببین!))

با عجله لا به لای ردیف های قبر راه افتادم. کتانی هایم خرچ و خرچ روی زمین صدا می کرد. تا آن موقع متوجه نشده بودم که ما تمام طول گورستان را زیر پا گذاشته ایم.

جاش نور چراغش را روی ساختمان عجیب و غریبی که آخر گورستان، لب خیابان ساخته شده بود، انداخت و دوباره گفت: ((نگاه کن.))

مدتی طول کشید تا چیزی را که زیر آن دایره کوچک نور بود، تشخیص بدهم. اصلا انتظارش را نداشتم. یک جور تئاتر بود؛ گمانم می شد اسمش را یک جور آمفی تئاتر گذاشت؛ یک محوطه گرد، که دور تا دورش، زمین را به شکل پله هایی که جای نشستن بود، کنده بودند و این پله ها از سطح زمین پایین و پایین تر می رفت و به سکویی می رسید که ظاهرا کار سن را می کرد.

((عجب! این چیه!)) می خواستم جلو بروم و دقیق تر نگاه کنم، که ری صدا زد: ((آماندا... صبر کن.)) و چنگ انداخت که بازویم را بگیرد، ولی من تندى خودم را کنار کشیدم و او هوا را گرفت.

پرسیدم: ((خیلی مسخره ست! آخه کجای دنیا رسمه که تو گورستان تئاتر روباز بسازند؟))

برگشتم ببینم جاش و ری دنبالم می آیند، یا نه، که یکدفعه سکندری خوردم و محکم با زانو افتادم زمین. _ وای. این چی بود؟

وقتی له و لورده، از جایم بلند می شدم، جاش چراغش را جلو پای من انداخت. ریشه یک درخت هیولا از زمین بیرون زده بود و پای من بهش گیر کرده بود.

تو نور رقصان چراغ، با چشم رد آن ریشه قلمبه قلمبه و گره دار را گرفتم و چند متر جلوتر، به درخت بزرگی رسیدم که با چنان زاویه ای روی آن تئاتر زیرزمینی خم شده بود که آدم فکر می کرد هر لحظه

ممکن است بیفتد آن پایین. اینجا و آنجا، ریشه های قلمبه از زمین بیرون زده بود و شاخه های پر برگ درخت تا نزدیکی زمین، خم شده بود.

جاش فریاد زد: ((الان این درخت می افته!))

من هم جیغ کشیدم: ((خیلی عجیبه! آهای ری... اینجا چیه؟))

ری نزدیک من ایستاده بود و نگاهش روی آن درخت کج خشک شده بود: ((محل گردهمایی. به جای سالن شهرداری ازش استفاده می کنند و جلسه ها را اینجا می گذارند.))

باورم نمی شد درست شنیده باشم: ((گورستان؟))

ری با قیافه نگران و عصبی گفت: ((بیاین برگردیم.))

هرسه، صدای پا شنیدیم. صدایی که از پشت سر ما، از بین قبرها می آمد. برگشتیم. جاش نور چراغش را روی زمین انداخت.

_ پتی!

خودش بود، بین دو ردیف سنگ عمودی بالای سر قبرها، ایستاده بود. ذوق زده رو به جاش کردم و گفتم:

((ای ول جاش! باورم نمی شه! تو درست می گفتی!))

من و جاش ار خوشحالی جیغ کشیدیم و به طرف سگمان دویدیم. ((پتی! پتی!))

ولی پتی به پاهایش قوس داد، انگار خودش را آماده می کرد که فرار کند. با چشم های قرمزش که تو نور چراغ مثل جواهر می درخشیدند، بر و بر ما را نگاه کرد.

جیغ کشیدم: ((پتی! بالاخره پیدات کردیم!))

سگ سرش را پایین انداخت و شروع کرد به دویدن.

_ پتی! آهای... برگرد! ما رو نمی شناسی؟

جاش مثل تیر از جا پرید، خودش را به پتی رساند و او را گرفت: ((هی پتی، چی شده پسر؟))

قبل از اینکه خودم را به جاش برسانم، پتی را انداخت زمین، یک قدم عقب رفت و گفت: ((پیف... چه بوی گندی!))

داد زدم: ((چی گفتی؟))

جاش دماغش را گرفت و گفت: ((پتی... بوی گند می ده. بوی موش مرده می ده!))

پتی یواش یواش از ما دور شد.

با ناله گفتم: ((جاش، اصلا از دیدن ما خوشحال نشد. انگار حتی ما رو نمی شناسه. نگاش کن!))

من درست می گفتم. پتی رفت به ردیف بعدی قبر، آن وقت برگشت و به ما چشم غره رفت.

یکدفعه دلم آشوب شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ چرا رفتارش این طور عوض شده بود؟ چرا از دیدن ما خوشحال نبود؟

جاش که هنوز صورتش را از بوی گند سگ تو هم کشیده بود، گفت: ((نمی فهمم. قبلا اگر حتی نیم ساعت هم از خانه بیرون رفته بودیم، وقتی بر می گشتیم، از خوشحالی دیوونه می شد.))

ری صدا زد: ((بچه ها، بهتره از اینجا بریم.)) او هنوز هم نزدیک آن درخت خمیده ایستاده بود.

من صدا زدم: ((پتی، تو چت شده؟)) محل نگذاشت. ((اسم خودت یادته؟ پتی! پتی!))

جاش دوباره صدایش در آمد: ((عا! عجب بوی گندی!))

((باید ببریمش خونه و حمامش کنیم.)) صدایم می لرزید. هم غمگین بودم و ... هم می ترسیدم.

جاش فکری کرد و گفت: ((شاید این سگ پتی نیست.))

چشم های سگ دوباره تو نور برق زد.

با صدای خفه ای گفتم: ((نه، خودش. نگاه کن، هنوز قلاده به گردنش. جاش برو بگیرش برگردیم خونه.))

جیغ جاش در آمد: ((خودت بگیرش! خیلی بو گند می ده!))

_ قلاده اش رو بگیر، لازم نیست خودش رو بگیري.

_ نه. خودت بگیرش!

جاش دوباره داشت لجبازی می کرد. چاره ای نبود جز اینکه خودم سگ را بگیرم. ((خیلی خب. من می

گیرمش، ولی اون چراغ قوه رو لازم دارم.)) چراغ قوه را از دست جاش قاپیدم و دویدم طرف پتی.

_ بشین پتی، بشین!

این تنها دستوری بود که پتی همیشه اطاعت می کرد.

ولی این دفعه به حرفم گوش نداد و عوضش، رویش را برگرداند، سرش را پایین گرفت و به دو، از من دور شد.

کفرم در آمد و داد زدم: ((پتی... نرو! با توام، پتی! مجبورم نکن دنبالت بدوم.))

جاش که دنبال من می دوید، داد زد: ((نگذار در بره!))

چراغ قوه را چپ و راست، روی زمین انداختم: ((کجاست؟))

جاش با نا امیدی داد زد: ((پتی! پتی!))

دیگر نمی دیدمش. ((وای نه. دوباره گمش کردیم.))

هر دو با هم شروع کردیم به صدا زدن.

_ جاش، این سگ ولگرد چه مرگش شده؟

نور چراغ را از سر یک ردیف قبر تا تهش می انداختم، بعد از ته تا سر یک ردیف دیگر. هر دو با هم صدایش می کردیم، ولی اثری از سگ نبود.
آن وقت بود که دایره نور روی یک قبر گرانیته افتاد.
وقتی اسم روی سنگ را خواندم، سر جا خشکم زد.
و نفس تو سینه ام حبس شد.

آستین جاش را کشیدم، برادرم را محکم نگه داشتم و گفتم: ((نگاه کن... جاش!))
جاش که از کار من گیج شده بود، پرسید: ((هان؟ چی شده؟))
_ نگاه کن! اسم روی اون سنگ قبر رو بخون.
روی سنگ قبر نوشته بود: کارن سامرست.

جاش اسم را خواند و به من زل زد. هنوز هم نفهمیده بود.
_ کارن دوست تازه منه. همون که هر روز تو زمین بازی باهش حرف می زنم.
جاش گفت: ((چی؟ لابد این قبر مادر بزرگشه.)) و با بی صبری به جمله اش اضافه کرد: ((بیا بابا، دنبال پتی بگرد.))

_ نه. تاریخش رو نگاه کن.

هر دو با هم تاریخ های زیر اسم کارن سامرست را خواندیم: 1960-1971
با وجودی که دستم می لرزید، نور چراغ قوه را روی همان نقطه نگه داشتم و گفتم: ((این قبر نمی تونه مال مادر یا مادر بزرگش باشه. این دختر تو دوازده سالگی مرده؛ یعنی به سن من. کارن هم دوازده ساله ست. خودش بهم گفت.))

جاش اخم هایش را تو هم کرد و رویش را برگرداند: ((آماندا...))
ولی من چند قدم جلوتر رفتم و نور چراغ را روی سنگ قبر بقلی انداختم. اسمی رویش بود که من هیچ وقت نشنیده بودم. رفتم سراغ سنگ بعدی، باز هم یک اسمی که نشنیده بودم.
جاش جیغش در آمد: ((آماندا، بس کن، راه بیفت.))
روی سنگ قبر بعدی نوشته بود: جورج کارپنتر

1975-1988

صدا زدم: ((جاش نگاه کن! این هم جورجیه که تو زمین بازی می بینیم.))
جاش باز با اصرار گفت: ((آماندا، ما باید پتی رو بگیریم.))

ولی من نمی توانستم خودم را از آن سنگ قبرها کنار بکشم. از این سنگ می رفتم سراغ آن سنگ و نور را می انداختم روی حروفی که رویشان کنده شده بود.

وحشتم وقتی بیشتر شد که اسم جری فرانکلین و بیل گرگوری را هم پیدا کردم. همه بچه هایی که باهاشان سافت بال بازی کرده بودیم، اینجا سنگ قبر داشتند. قلبم به شدت می زد. همچنان تو آن ردیف قبرهای عجیب و غیرعادی جلو می رفتم و کفش هایم تو چمن نرم فرو می رفت. از شدت ترس قبض روح شده بودم و بدنم کرخ شده بود. به آخرین سنگ آن ردیف رسیدم و به زحمت نور چراغ را روی آن ثابت نگه داشتم.

ری ثورستون 1975-1988

_هان؟

صدای جاش را می شنیدم که صدایم می کرد، ولی حرف هایش برایم مفهوم نبود. جز آن سنگ قبر، بقیه دنیا به نظرم کوچک و بی اهمیت شده بود. دوباره حروفی را که خیلی عمیق روی سنگ کنده شده بود، خواندم:

ری ثورستون 1975-1988

آنجا ایستاده بودم و به آن حروف و عددها زل زده بودم. آن قدر بهشان نگاه کردم تا دیگر معنایشان را از دست دادند، و فقط سایه خاکستری و محوی ازشان باقی ماند.

یکدفعه متوجه شدم که ری بی صدا آمده کنار سنگ قبر و به من زل زده. نور را روی سنگ قبر حرکت دادم و به زحمت گفتم: ((ری... این یکی قبر توست!)) چشم هایش مثل چوب نیم سوخته که قبل از خاموش شدن، یک لحظه شعله می کشد، تو تاریکی برق زد.

در حالی که به من نزدیک می شد، یواش گفتم: ((آره. این قبر منه. خیلی متاسفم آماندا!)) یک قدم عقب رفتم. کفش هایم تو زمین نرم فرو رفتند.

هوا سنگین و بی حرکت بود. از هیچ کس صدایی در نمی آمد. هیچ چیزی از جایش تکان نمی خورد. همه چیز مرده بود.

فکر کردم، مرگ محاصره ام کرده.

سر جایم خشکم زده بود، نفسم در نمی آمد، تاریکی مثل گرداب دورم می چرخید، سنگ قبرها تو سایه های سیاه خودشان می چرخیدند. از خودم پرسیدم، خیال داره با من چه کار کنه؟

با صدای ضعیفی که انگار از دور می آمد، به زحمت گفتم: ((ری... تو واقعا مردی؟))
صدایش، سنگین و یواش، تو هوای خفقان آور شب شناور شد: ((متاسفم! قرار نبود شما به این زودی بفهمید.))
((ولی... چطور؟ یعنی... نمی فهمم...)) نگاهم به پشت سر او افتاد و نور سفید چراغ قوه را دیدم که به سرعت جا به جا می شد. جاش چند ردیف جلوتر، تقریبا لب خیابان بود و هنوز دنبال پتی می گشت.
زیر لبی گفتم: ((پتی!)) وحشت راه گلویم را بسته بود و شکمم از ترس جمع شده بود.
ری با لحن بی تفاوتی گفت: ((سگ ها همیشه می فهمند. مرده های زنده رو تشخیص می دن. برای همین هم اول باید از دست اونها خلاص شد.))
بریده بریده گفتم: ((می خوام بگی... پتی... مرده؟))
ری با تکان سر جواب داد: ((اول سگ ها رو می کشند.))
فریاد زد: ((نه!)) و یک قدم عقب تر رفتم، خوردم به یک سنگ قبر مرمری کوتاه و چیزی نمانده بود تعادلم را از دست بدهم، ولی با یک جست خودم را از سنگ کنار کشیدم.
((قرار نبود شما اینها رو ببینید.)) غیر از چشم های تیره اش که غم و غصه ازشان می بارید، صورت باریکش بی تفاوت بود.
((قرار نبود شما چیزی بدونید، لااقل تا چند هفته دیگه. من " دیده بان " هستم. کارم این بود که شما رو زیر نظر بگیرم و مطمئن بشم که زودتر از موقع، اینها رو نبینید.))
یک قدم به من نزدیک شد، چشم هایمان به هم افتاد و داغی برقی که تو نگاهش بود، چشم هایم را سوزاند.
_ تو از پنجره مرا تماشا می کردی؟ تو توی اتاقم بودی؟
دوباره با تکان سر جواب مثبت داد. ((من قبلا تو خونه شما زندگی می کردم.)) ضمن حرف زدن، یک قدم دیگر جلو آمد و من ناچار عقب رفتم و از پشت به سنگ مرمر سرد چسبیدم.
((من دیده بان هستم.))
نگاهم را به جای دیگری انداختم که از نگاه خیره و سوزنده اش فرار کنم. دلم می خواست فریاد بزنم و جاش را صدا کنم و ازش کمک بخواهم، ولی خیلی از ما دور بود، و ترس مرا فلج کرده بود.
_ می دونی، ما به خون تازه احتیاج داریم.
فریاد زد: ((چی؟ منظورت چیه؟))

_ شهر... این شهر بدون خون تازه زنده نمی مونه. هیچ کدوممون زنده نمی مونیم. خودت بزودی می فهمی، آماندا! می فهمی چرا ما مجبور بودیم شما رو به این خونه دعوت کنیم... به خونه مرگ. تو نوری که به سرعت بالا و پایین می پرید و به چپ و راست می افتاد، دیدم که جاش دارد به طرف ما می آید و بهمان نزدیک می شود.

تو دلم گفتم، بدو جاش، فرار کن. زودباش. یک نفر رو پیدا کن. هر کسی رو که شده، با خودت بیار. این کلمه ها را تو ذهنم می گفتم. پس چرا نمی توانستم با زبانم آنها را فریاد بزنم؟

برق چشم های ری شدیدتر و زننده تر شد. حالا درست جلو من ایستاده بود؛ قیافه اش مصمم و بی احساس بود.

((ری!)) حتی از پشت شلوار جین هم سردی سنگ مرمر را پشت پاهایم حس می کردم. خیلی یواش گفت: ((خرابکاری کردم. من دیده بان بودم، ولی کارو خراب کردم.))

_ ری... می خوای چه کار کنی؟

چشم هایش برق زد و گفت: ((واقعا متاسفم!))

خیز برداشت که خودش را از زمین بکند و روی من بیندازد.

احساس خفگی می کردم. نفسم در نمی آمد. دهنم را باز کردم که جاش را صدا کنم، ولی صدایی بیرون نیامد.

جاش؟ کجا بود؟

به ردیف های قبر نگاه کردم، ولی نور چراغش را ندیدم.

ری خودش را از زمین بالا کشید و تو هوا شناور شد. بالای سر من معلق ماند و یک جوری راه نفسم را بست، جلو چشمم را گرفت، خفه ام کرد.

با خودم فکر کردم، من مرده ام. مرده.

حالا من هم مرده ام.

یکدفعه وسط تاریکی، نوری درخشید.

نور به صورت ری افتاد، نور سفید و قوی هالوژن.

جاش با صدای عصبی و زیری پرسید: ((اینجا چه خبره؟ آماندا... چی شده؟))

ری فریاد کشید و افتاد روی زمین. با صدای زیر و گوش خراشی _ که مثل زوزه بادی بود که از شیشه شکسته پنجره تو بیاید _ نجوا کرد: ((خاموشش کن! خاموشش کن!))

ولی جاش نور قوی چراغ را روی صورت ری نگه داشت و گفت: ((چه خبره؟ تو داری چه کار می کنی؟))

کم کم توانستم نفس بکشم. به نور چراغ زل زدم و سعی کردم تپش قلبم را آرام کنم. ری بازوهایش را تکان می داد که از خودش محافظت کند، ولی من می دیدم که چه اتفاقی می افتد. نور کار خودش را کرده بود.

پوست ری داشت ذوب می شد. همه جای صورتش شل شد، بعد آویزان شد و از کاسه سرش افتاد پایین. چشم هایم به دایره نور خیره مانده بود و نمی توانستم نگاهم را از آن بردارم؛ پوست ری زیر نور تا می شد، آب می شد.

وقتی استخوان های زیر پوستش بیرون آمدند، چشم هایش از حدقه در آمدند، چشم هایش از حدقه در آمدند و بی صدا روی زمین افتادند.

جاش با اینکه از ترس سر جایش میخکوب شده بود، چراغ را بی حرکت نگه داشته بود و هر دو بی حرکت، به آن جمجمه نگاه می کردیم، در حالی که دهان گشادش بهمان می خندید و کاسه های خالی و سیاه چشم هایش بهمان زل زده بود.

ری یک قدم به طرف من برداشت و من جیغ کشیدم: ((وای!))

ولی فوری متوجه شدم؛ او راه نمی رفت، در حال سقوط بود.

قبل از اینکه ری نقش زمین بشود، با یک جست خودم را کنار کشیدم... و وقتی جمجمه اش محکم به بالای سنگ مرمر خورد و با صدای چلپ تهوع آوری شکست، بی اختیار جیغ بی صدایی کشیدم.

جاش داد زد: ((بجنب! آماندا... زود باش!)) و بازویم را محکم گرفت و سعی کرد مرا با خودش بکشد.

ولی من نمی توانستم از ری چشم بردارم. که حالا جز یک مشت استخوان، لا به لای یک کپه لباس مجاله، چیز دیگری ازش باقی نمانده بود.

_ آماندا، راه بیفت!

آن وقت، قبل از اینکه خودم بفهمم، مشغول دویدن بودم؛ همپای جاش. ال آنجا که پاهایم می کشیدند، تو یکی از ردیف های طولانی قبر، به طرف خیابان می دویدم. همین طور که می دویدیم، نور چراغ روی سنگ قبرها می افتاد، سایه محوی از آنها نشان می داد و از آنجا روی چمن های نرم و شبم زده می افتاد.

بلند گفتم: ((باید به پدر و مادر خبر بدیم. باید از اینجا بریم!))

جاش گفت: ((باور نمی کنند! خود من هم باورم نمی شه، چه برسه به اونها!))

کتانی هایمان گرپ و گرپ روی آسفالت صدا می داد. گفتم: ((باید حرفمون رو باور کنند! اگر نکنند، با زور از خونه می کشیمشون بیرون.))

همچنان تو خیابان های ساکت و تاریک می دویدیم و نور چراغ راهنما را نشان می داد. نه خیابان ها چراغ داشتند، نه از پنجره های خانه ها نوری بیرون می آمد. از چراغ ماشین ها هم اثری نبود. وارد دنیای تاریکی شده بودیم.

و حالا وقتش بود که از آنجا برویم.

بقیه راه را تا خانه دویدیم. من مرتب پشت سرم را نگاه می کردم که مطمئن بشوم کسی تعقیبمان نمی کند. هیچ کس را ندیدم. محله ساکت و خالی بود.

وقتی به خانه رسیدیم، پهلویم بدجوری از دویدن درد گرفته بود؛ ولی هر طور بود، خودم را از راه ورودی شنی که با برگ های خشکیده فرش شده بود، بالا کشیدم و به ایوان جلو خانه رساندم. در را هل دادم و من و جاش هر دو با هم فریاد کشیدیم: ((مادر! پدر! کجایید؟)) سکوت.

دویدیم تو اتاق نشیمن. همه چراغ ها خاموش بود.

_ مادر! پدر! اینجا؟

قلبم به شدت می زد و پهلویم هنوز درد می کرد. تو دلم به پدر و مادر گفتم، خواهش می کنم اینجا باشید. خواهش می کنم توی خونه باشید. همه جای خانه را گشتیم. نبودند.

جاش یکدفعه یادش آمد: ((قابلمه پارتی! یعنی هنوز از اون مهمونی برنگشتند؟))

تو اتاق نشیمن ایستاده بودیم و هر دو نفس نفس می زدیم. درد پهلویم کمی بهتر شده بود. همه چراغ ها را روشن کرده بودم، ولی اتاق هنوز هم حالت نیمه تاریک و دلهره آوری داشت. به ساعت روی سربخاری نگاه کردم. ساعت نزدیک دو صبح بود.

با صدای ضعیف و لرزانی گفتم: ((جاش، باید تا حالا آمده باشند.))

جاش رفت طرف آشپزخانه و پرسید: ((کجا رفتند؟ شماره تلفن نگذاشتند؟))

دنبالش رفتم و تو راه، چراغ ها را روشن کردم. یکراست رفتیم سراغ دفترچه یادداشت روی کابینت که پدر و مادر همیشه روی آن برایمان یادداشت می نوشتند. دفترچه سفید بود.

((باید پیدااشون کنیم!)) از صدای جاش معلوم بود که خیلی ترسیده. از چشم های گشادش ترس می بارید. ((باید از اینجا برویم.))

اگر بلایی سرشان آمده باشد، چی؟

نزدیک بود این فکر را به زبان بیاورم، ولی به موقع جلو خودم را گرفتم. نمی خواستم بیشتر از این جاش را بترسانم. به علاوه، احتمالاً خودش هم به این فکر افتاده بود.

به اتاق نشیمن برگشتیم و از پنجره به تاریکی بیرون نگاه کردیم. جاش پرسید: ((نباید پلیس رو خبر کنیم؟))

پیشانی داغم را به شیشه سرد فشار دادم و گفتم: ((نمی دونم باید چه کار کنیم. دلم می خواد پدر و مادر برگردند خونه. دلم می خواد اینجا باشند که بتونیم از اینجا بریم.))

صدای دخترانه ای از پشت سرم گفت: ((چرا این قدر عجله داری؟))

من و جاش جیغ کشیدیم و برگشتیم.

کارن سامرست دست به سینه وسط اتاق ایستاده بود.

بی اختیار از دهنم در رفت: ((ولی... تو مردی!))

لبخند غمگین و تلخی زد.

دو بچه دیگر هم از راهرو آمدند. یکی از آنها چراغ ها را خاموش کرد و گفت: ((اینجا زیادی روشنه.)) و هر دو رفتند کنار کارن.

یک بچه دیگر، جری فرانکلین... یک بچه مرده دیگر ... کنار شومینه ظاهر شد. و بعد، همان دختری که موهای سیاه کوتاهی داشت و روز اول بالای پله ها دیده بودمش، آمد کنار پرده و پهلوی من ایستاد.

همگی لبخند می زدند، چشم هایشان تو نور کم اتاق می درخشید و همگی ذره ذره به من و جاش نزدیک می شدند.

با صدایی که برای خودم هم غریبه بود، جیغ کشیدم: ((چی می خواد؟ می خواد چه کار کنید؟))

کارن با لحن ملایمی گفت: ((ما قبلاً تو خونه شما زندگی می کردیم.))

جری دنبال حرف را گرفت: ((و حالا؟ می دونید چی شده؟ حالا ما تو خونه شما مردگی می کنیم!))

بقیه بچه ها در حالی که به من و جاش نزدیک می شدند، زدند زیر خنده؛ خنده های خشک و بد صدا.

جاش فریاد زد: ((می خوان ما رو بکشن!))

بچه ها در سکوت جلو می آمدند. من و جاش عقب عقب می رفتیم. آن قدر رفتیم تا پشتمان به پنجره چسبید. نگاهی به دور و بر اتاق تاریک انداختم که راه فراری پیدا کنم.

راهی برای فرار وجود نداشت.

((کارن... تو که به نظر می آمد خیلی مهربون باشی.)) بدون اینکه فکر کنم، این کلمه ها از دهنم بیرون ریخت.

برق چشم هایش بیشتر شد و با صدای بی حالت و غمگینی گفت: ((مهربون بودم، تا اینکه اومد اینجا.))

جورج کارپنتر با همان صدای بی روح گفت: ((همه ما یک موقع مهربون و خوب بودم، ولی حالا مردیم.))

((بگذارید ما بریم!)) جاش دست هایش را بالا آورد و مثل سپر جلو خودش گرفت: ((خواهش می کنم... بگذارید ما بریم.))

باز هم همان خنده خشک و خشن. خنده مرده.

کارن مرا دلداری داد که: ((نترس آماندا، چشم به هم بزنی، خود تو هم یکی از مایی. برای همین به این خونه دعوت شدید.))

((هان؟ منظورت چیه؟)) صدایم می لرزید.

((اینجا خونه مرگه. جایی که همه، اول که به دارک فالز می آن، اینجا زندگی می کنند. یعنی وقتی هنوز زنده اند.))

این حرف به نظر بقیه بامزه آمد و همگی هر هر خندیدند.

جاش شروع کرد که تعریف کند: ((ولی عموی پدر ما...))

کار سرش را تکان داد، برق خنده و مسخرگی تو چشم هایش روشن شد و گفت: ((متاسفم جاش! عموی بزرگی در کار نیست. این فقط یک حقه بود که شما رو بکشونه اینجا. سالی یک بار، باید یک عده آدم جدید بیان اینجا. سال های پیش ما آمدیم و تو این خونه زندگی کردیم... تا اینکه مردیم. امسال نوبت شماست.))

جری فرانکلین که چشم هایش تو نور کم اتاق به قرمزی می زد، گفت: ((ما خون تازه لازم داریم. می دونی، ما سالی یک بار به خون تازه احتیاج داریم.))

همان طور که در سکوت جلو می آمدند، بالای سر من و جاش شناور شدند.

نفس عمیقی کشیدم. احتمالا نفس آخرم را. و چشم هایم را بستم.

آن وقت بود که شنیدم یک نفر در می زند.

ضربه بلندی که چند بار تکرار شد.

چشم هایم را باز کردم. بچه های روح مانند، غیبتشان زده بود.

هوا بوی ترشیدگی می داد.

صدای ضربه دوباره بلند شد و من و جاش گیج و مبهوت به هم نگاه کردیم.

جاش داد زد: ((حتما پدر و مادرند!))

هر دو به طرف در دویدیم. جاش تو تاریکی پایش گرفت به میز جلو و مبل افتاد زمین. من زودتر به در خانه رسیدم.

در را با فشار کشیدم و فریاد زدم: ((مادر! پدر! تا حالا کجا بودید؟)) دست هایم را دراز کردم که هر دوشان را بغل کنم... ولی تو هوا نگهشان داشتم. دهنم باز ماند و فریاد بی صدایی از گلویم بیرون آمد.

جاش که تازه به من رسیده بود، با هیجان گفت: ((آقای داز! ما فکر می کردیم...)) یکدفعه به خودم آمدم، در توری را برایش باز کردم و ذوق زده گفتم: ((وای، آقای داز، چقدر از دیدنتون خوشحالم!))

آقای داز که صورت خوش تیپش از نگرانی تو هم رفته بود، یک نگاه به من کرد و یک نگاه به جاش: ((بچه ها... چیزی شده؟)) و بعد با صدای بلند گفت: ((خدا را شکر! به موقع رسیدم!)) یکدفعه خیالم راحت شد و از خوشحالی اشک تو چشم هایم جمع شد. شروع کردم که برایش تعریف کنم: ((آقای داز... من...))

بازوهایم را محکم کشید. برگشت و به خیابان پشت سرش نگاه کرد و گفت: ((الان وقت حرف زدن نداریم.)) ماشینش را با موتور روشن، تو راه ورودی پارک کرده بود. فقط چراغ های کوچکش روشن بود. ((باید تا دیر نشده، شما رو از اینجا ببرم.))

من و جاش اول دنبالش راه افتادیم، ولی بعد شک کردیم، اگر آقای داز هم یکی از آنها باشد، چی؟ آقای داز اصرار کرد: ((عجله کنید.)) و در توری را برایمان نگه داشت. نگاه نگرانی به تاریکی خیابان انداخت و گفت: ((گمانم بدجوری تو خطر افتادیم.)) به چشم هایش، که ترس از آنها می بارید، دقیق شدم.

می خواستم ببینم می شود به او اعتماد کرد. شروع کردم که بگویم: ((ولی...)) _ من با پدر و مادرتون تو مهمونی بودم، که یکدفعه مردم دورمون حلقه زدند. دور من و پدر و مادر شما. همین طور... بهمون نزدیک می شدند.

با خودم فکر کردم، همان طور که بچه ها من و جاش را محاصره می کردند. آقای داز یک نگاه به پشت سرش انداخت و گفت: ((ما حلقه محاصرشون رو شکستیم و هر طور بود از دستشون فرار کردیم. زود باشید. باید همگی از اینجا فرار کنیم. همین حالا!))

به جاش گفتم: ((بیا بریم.)) و رو به آقای داز کردم و پرسیدم: ((پدر و مادرمون کجا هستند؟)) _ راه بیفتید. نشونتون می دم. فعلا جاشون امنه. اما نمی دونم تا کی.

دنبالش از خانه بیرون رفتیم و به طرف ماشین سرازیر شدیم. ابرها از هم باز شده بودند. ماه نقره ای رنگی تو آسمان سحر می درخشید.

در حالی که جاش عقب ماشین سوار می شد، آقای داز در جلو را برای من نگه داشت و گفت: ((اصلا این شهر همه چیزش عوضیه.))

با رضایت خودم را روی صندلی انداختم و آقای داز در را به هم کوبید. وقتی پشت فرمان نشست، گفتم: ((آره، می دونم. من و جاش، هردومون...))

حرفم را قطع کرد و گفت: ((باید قبل از اینکه بهمون برسند، تا میتونیم، از اینجا دور بشیم.)) و دنده عقب، با سرعت از راه ورودی پایین رفت و با صدای جیرجیر گوش خراشی به خیابان پیچید.

_ بله. خدا رو شکر که شما به موقع رسیدید. خونه ما... پر از بچه ست. بچه های مرده و ...

آقای داز، که چشم هایش از ترس گشاد شده بود، گفت: ((پس تو اونها رو دیدی؟)) و پدال گاز را بیشتر فشار داد.

به سیاهی ارغوانی بیرون نگاه کردم و پایین آسمان، خورشید نارنجی را دیدم که کم کم داشت از بالای درخت ها سرک می کشید.

با نگرانی پرسیدم: ((پدر و مادرمون کجا هستند؟))

آقای داز همان طور که با قیافه نگران و عصبی، از شیشه ماشین مستقیم جلو را نگاه می کرد، جواب داد: ((یک تئاتر روباز کنار گورستان هست که تو زمین کنده شده و یک درخت بزرگ هم روش رو پوشونده. فکر کنم جاشون امنه. گمان نکنم کسی به فکرش برسه اونجا رو بگرده.))

جاش گفت: ((من و آماندا دیدیمش.))

یکدفعه نور قوی و سفید از صندلی عقب جرقه زد.

آقای داز تو آینه عقب نگاه کرد و پرسید: ((این چی بود؟))

جاش چراغ قوه اش را خاموش کرد و جواب داد: ((چراغ قوه من. با خودم آوردمش، گفتم شاید لازموم بشه. ولی دیگه خورشید داره می آد بالا. احتمالا دیگه به دردم نمی خوره.))

آقای داز کوبید روی ترمز و کنار خیابان ایستاد. کنار گورستان بودیم. به ذوق دیدن پدر و مادرم، سریع از ماشین پیاده شدم.

آسمان هنوز تاریک بود و تو بعضی قسمت هایش پرتوهای نور بنفشی دیده می شد. خورشید شکل بادکنک نارنجی تیره ای داشت که تازه می خواست از بالای درخت ها بیرون بزند. آن طرف خیابان، پشت

ردیف های کج و کوله سنگ قبر، شبح تیره درخت را دیدم؛ همان درخت خمیده ای که آن آمفی تئاتر مرموز را مخفی می کرد.

آقای داز بی صدا در ماشینش را بست و گفت: ((عجله کنید. مطمئنم که پدر و مادرتون برای دیدن شما بیتاب شدند.))

با قدم های تندی که چیزی بین راه رفتن و دویدن بود، راه افتادیم که به آن طرف خیابان برویم. جاش چراغ قوه اش را تو دستش تاب می داد. به مرز چمن کاری گورستان که رسیدیم، جاش یکمرتبه ایستاد و فریاد زد: ((پتی!))

رد نگاهش را گرفتم و سگ سفیدمان را دیدم که در کنار یک ردیف قبر که روی یک سرایشی قرار گرفته بودند، سلانه سلانه راه می رفت.

جاش دوباره صدا زد: ((پتی!)) و به طرف سگ دوید.

قلبم از جا کنده شد. هنوز فرصت نشده بود به جاش بگویم که ری درباره پتی چی گفته.

صدا زدم: ((نه، جاش! نرو!))

آقای داز با قیافه نگران به من گفت: ((وقت نداریم. باید عجله کنیم.)) و با صدای بلند جاش را صدا کرد که برگردد.

((من می رم دنبالش.)) این را گفتم و مثل تیر از جا پریدم و لابه لای قبرها، تا آنجا که می توانستم تند دویدم که به برادرم برسم. ((جاش! جاش! صبر کن! نرو! دنبال پتی نرو! جاش... پتی مرده!))

جاش به سگ رسیده بود؛ پتی سرش را پایین انداخته بود، زمین را بو می کرد و بدون آنکه بالا را نگاه کند، بی توجه به جاش، خوش خوشک راه خودش را می رفت. یکدفعه پای جاش به یک سنگ بالای سر کوتاه گیر کرد و افتاد.

فریادش بلند شد؛ چراغ قوه از دستش در آمد، خورد به سنگ قبر و تقی صدا کرد.

فوری خودم را بهش رساندم. ((جاش... حالت خوبه؟))

روی شکم افتاده بود و چشم هایش به رو به رو دوخته شده بود.

_ جاش جوابم را بده. چیزیت نشده؟

شانه هایش را گرفتم و کشیدمش بالا، ولی او باز هم با دهن باز و چشم های گشاد، به رو به رویش نگاه می کرد.

_ جاش؟

بالاخره صدایش در آمد: ((نگاه کن.))

وقتی فهمیدم جاش سرش ضربه نخورده یا بلای دیگری سرش نیامده، نفس راحتی کشیدم. به سنگ قبری که پایش به آن گیر کرده بود، اشاره کرد و دوباره گفت: ((نگاه کن.))
رویم را برگرداندم و تو تاریکی با دقت قبر را نگاه کردم.
نوشته های روی سنگ را بی صدا لب خوانی کردم:
کامپتون داز 1950-1980

سرم شروع کرد به چرخیدن. گیج و منگ شدم. به جاش آویزان شدم که نیفتم.
کامپتون داز.
خودش گفته بود که تنها کامپتون خانواده است، پس این قبر پدر یا پدر بزرگش نبود.
که این طور، پس آقای داز هم مرده بود.
مرده. مرده. مرده.

داز هم یکی از آنها بود. یکی از آن مرده ها.
من و جاش تو آن تاریکی ارغوانی به هم نگاه کردیم. ما تو محاصره بودیم. تو محاصره مرده ها.
از خودم پرسیدم، خب، حالا چه کار کنیم؟
چه کار کنیم؟
فصل شانزدهم

با صدای خفه ای گفتم: ((بلند شو، باید از اینجا فرار کنیم.))
ولی دیر جنبیده بودیم.
یک دست قوی، شانه ام را محکم گرفت.
برگشتم و آقای داز را دیدم که چشم هایش را تنگ کرده بود و نوشته های سنگ قبر خودش را می خواند.

آن قدر نا امید و سردرگم و ... و وحشت زده بودم، که بی اختیار فریاد زدم: ((آقای داز... شما هم!))
با لحن نسبتاً غمگینی گفت: ((من هم. یعنی همه ما.)) و نگاه سوزنده اش را به چشم هایم دوخت.
((یک زمانی اینجا یک شهر معمولی بود. ما هم آدم های معمولی بودیم. بیشترمون تو کارخونه پلاستیک سازی بیرون شهر کار می کردیم. تا اینکه حادثه ای پیش آمد. یک چیزی از کارخونه بیرون آمد، یک گاز زرد رنگ. تمام شهر رو گرفت، اون قدر سریع که ندیدیمش... و نفهمیدیم. وقتی فهمیدیم که خیلی دیر شده بود و دارک فالز دیگه یک شهر معمولی نبود. همه مون مرده بودیم، آماندا! مردیم و تموم شد و رفت. ولی نتونستیم آروم بگیریم. نتونستیم بخوابیم. دارک فالز شد شهر مرده های زنده.))

به زحمت گفتم: ((حالا با ما چه کار می کنید؟))

زانوهایم آن قدر می لرزید که نمی توانستم روی پا بایستم. یک مرده داشت شانه ام را می چلاند. یک مرده تو چشم هایم زل زده بود.

حالا که آن قدر بهش نزدیک بودم، بوی ترشیدگی نفسش را حس می کردم. سرم را برگرداندم، ولی بو دماغم را پر کرده بود.

جاش از زمین بلند شد، با ژست خشنی رو به روی ما ایستاد، نگاه غضبناک و سرزنش باری به آقای داز انداخت و پرسید: ((پدر و مادر ما کجا هستند؟))

آقای داز لبخند ملایمی زد و گفت: ((جاشون امنه، صحیح و سالمند. حالا با من بیاین. وقتشه که خانوادگی دور هم جمع بشید!))

سعی کردم خودم را از دستش خلاص کنم، ولی انگار دستش به شانه ام قفل شده بود. فریاد زدم: ((ولم کن!))

لبخندش بازتر شد و گفت: ((آماندا، مردن درد نداره.))

لحنش ملایم بود، انگار می خواست مرا دلداری بدهد. ((با من بیاین.))

جاش فریاد زد: ((نه!)) و با یک جهش ناگهانی، شیرجه زد رو زمین و چراغ قوه اش را برداشت.

((آره جاش! نورش رو بنداز بهش!))

روشنایی می توانست نجاتمان بدهد. روشنایی می توانست همان طور که ری را نابود کرد، آقای داز را هم از بین ببرد.

با التماس گفتم: ((زود باش... نور رو بنداز روش!))

جاش با دستپاچگی به چراغ ور رفت و بعد آن را رو به صورت وحشت زده آقای داز گرفت و دکمه اش را زد.

اتفاقی نیفتاد.

خبری از نور نشد.

_ شکسته... گمانم وقتی خورد به سنگ قبر...

قلبم به شدت می زد، برگشتم و به صورت آقای داز نگاه کردم. لبخند پیروزی روی صورتش بود.

آقای داز به جاش گفت: ((زحمت کشیدی!)) و لبخند به سرعت از روی لب هایش پاک شد.

از نزدیک، زیاد هم جوان و خوش قیافه نبود. پوست زیر چشم هایش ور آمده بود و شل و ول آویزان بود.

آقای داز مراهل داد و گفت: ((راه بیفتید بچه ها!)) و بعد نگاهی به آسمان انداخت؛ خورشید در حال بالا آمدن و رسیدن به نوک درخت ها بود و آسمان کم کم داشت روشن می شد. جاش مکث کرد.

آقای داز بهش توپید: ((گفتم راه بیفت!)) و شانه مرا ول کرد و با حالت تهدید، یک قدم به طرف جاش برداشت.

جاش نگاهی به چراغ قوه بی مصرفش انداخت. آن وقت دستش را برد عقب و چراغ قوه را پرت کرد رو سر آقای داز.

چراغ قوه با صدای جرقه چندش آوری به هدف خورد؛ وسط پیشانی آقای داز فرود آمد، پوستش را پاره کرد و سوراخ بزرگی روی پیشانی اش به وجود آورد.

آقای داز نعره بلندی کشید. چشم هایش از تعجب گشاد شد. مات و مبهوت، دستش را به طرف سوراخ برد، که چند سانتی متر از جمجمه خاکستری اش از آن بیرون زده بود. فریاد زد: ((جاش، بدو!))

احتیاجی به این کار نبود، قبل از اینکه من بگویم، خودش پا به فرار گذاشته بود و لا به لای قبرها، زیگ زاگ می دوید.

من هم مثل باد دنبالش دویدم.

نگاهی به پشت سر انداختم؛ آقای داز پیشانی شکافته اش را گرفته بود، تلوتلو می خورد و دنبال ما می آمد. چند قدم برداشت، بعد یکمرتبه ایستاد و آسمان را نگاه کرد.

فهمیدم که هوا برای او زیادی روشن شده و باید تو سایه بماند.

جاش پریده بود پشت یک ستون یاد بود مرمری و قدیمی، که از وسط ترک برداشته و کمی کج شده بود. من هم نفس زنان خزیدم کنار جاش.

به مرمر سرد تکیه دادیم و هر کدام از یک طرف ستون، با دقت اطراف را نگاه کردیم.

آقای داز در حالی که سعی می کرد زیر سایه درخت ها حرکت کند، با صورت اخم آلود، به آملی تئاتر بر می گشت.

جاش یواش گفت: ((دیگه... دیگه دنبالمون نمی آد.))

بیچاره بعد از آن همه ترسیدن و دویدن، هنوز هم حالش جا نیامده بود و سینه اش بدجور بالا و پایین می رفت: ((داره بر می گرده.))

به کناره ستون چسبیدم و گفتم: ((نور خورشید براش زیاده. حتما می خواد بره سراغ پدر و مادر.))

جاش با عصبانیت گفت: ((همه اش تقصیر این چراغ قوه نکبتیه.))

با چشم آقای داز را تعقیب کردم تا وقتی که رفت پشت درخت خمیده و غیش زد.

((فکرش را نکن، جاش! خب، حالا باید چه کار کنیم؟ نمیدونم...))

جاش سقلمه محکمی به شانه ام زد و گفت: ((هیسسس. نگاه کن!))

و با دستش چیزی را نشان داد: ((فکر میکنی اونها کی باشند؟))

رد نگاهش را گرفتم و چند شب سیاه را دیدم که با عجله لا به لای قبرها راه می رفتند. معلوم نبود یکدفعه از کجا پیدایشان شده.

یعنی از قبرها بیرون آمده بودند؟

برای اینکه به سایه برسند، آن قدر تند راه می رفتند که انگار بالای زمین سبز و شیب دار، شناورند. همه در سکوت حرکت می کردند و چشم هایشان مستقیم روبه رو را نگاه می کرد. برای سلام کردن به همدیگر هم نمی ایستادند و با قدم های تند و مصمم، به طرف آملی تئاتر می رفتند؛ انگار به آن طرف کشیده می شدند، انگار عروسک های خیمه شب بازی بودند و با نخ های نامریی کشیده می شدند.

جاش تندی سرش را پشت ستون کشید و یواش گفت: ((وای... نگاه کن! این همه!))

از حرکت آن همه شب سیاه، همه چیز به نظر روان و در حال حرکت می آمد؛ انگار درخت ها، سنگ قبر ها و کل گورستان زنده شده اند و به طرف پله های مخفی آملی تئاتر می روند.

با دستم اشاره کردم و یواش گفتم: ((اون یکی کارنه. اون هم جورج... و بقیه.))

بچه هایی که تو خانه ما بودند، دو تا دو تا، و سه تا سه تا، با عجله دنبال بقیه سایه ها حرکت می کردند؛ و مثل بقیه، انگار که دنبال کار مهمی می روند، ساکت و جدی، وظیفه شان را انجام می دادند.

با خودم فکر کردم، همه اینجا هستند، غیر از ری.

چون ما او را کشتیم.

من و جاش یک مرده را کشتیم.

جاش که چشم از آن اشباح متحرک بر نمی داشت، با سوالش، مرا از این فکر های وحشتناک بیرون آورد:

((فکر می کنی پدر و مادر الان تو اون تئاتر عوضی باشند؟))

دستش را از روی ستون کشیدم و گفتم: ((بیا، باید بریم ببینیم.))

صبر کردیم تا آخرین شب هم از جلو درخت خمیده گذشت. همه چیز از حرکت افتاد و گورستان آرام و ساکت شد. بالای سرمان، یک کلاغ تو آسمان آبی و بدون ابر پرواز کرد.

من و جاش هم به طرف آمفی تئاتر را افتادیم؛ دولا، دولا، خودمان را پشت سنگ قبرها می کشیدیم و یواش جلو می رفتیم.

راه رفتن به آن صورت خیلی سخت بود. احساس می کردم دویست و پنجاه کیلو شده ام، گمانم همه اش وزن ترسم بود.

نگران و بیتاب بودم و می خواستم هر چه زودتر ببینم پدر و مادر آنجا هستند، یا نه.

ولی در عین حال هم نمی خواستم ببینمشان.

نمی خواستم ببینم که آقای داز و بقیه، زندانی شان کرده اند.

نمی خواستم ببینم که ... مرده اند.

این فکر باعث شد پاهایم پیش نروند. دستم را دراز کردم و جاش را نگه داشتم.

در آن لحظه، من و جاش پشت درخت خمیده ایستاده بودیم و خودمان را در پناه ریشه های بزرگ و بیرون زده اش مخفی کرده بودیم.

از زیر تنه خمیده درخت، از تئاتر زیر پایمان، صدای همهمه آهسته ای می آمد.

جاش خیلی یواش گفت: ((پدر و مادر اون پایینند؟)) و می خواست از بغل درخت سرک بکشد، ولی من کشیدمش عقب.

_ مواظب باش. ممکنه تو رو ببینند. درست زیر پای ما هستند.

جاش با نگاه وحشت زده و پر از التماسش گفت: ((ولی من باید بفهمم پدر و مادر اینجا هستند، یا نه.))

_ من هم همین طور.

هر دو روی تنه کلفت درخت خم شدیم. پوست صیقلی و صافی داشت. با دقت به پایین، که درخت آن را سایه و تاریک کرده بود، نگاه کردم.

و دیدمشان!

آنها را از پشت به هم بسته بودند و وسط آمفی تئاتر و جلو همه، سر پا نگه داشته بودند.

قیافه هایشان ناراحت و وحشت زده بود. دست هایشان محکم به پهلویشان بسته شده بود. صورت پدر مثل

لبو قرمز بود. موهای مادر پریشان شده و روی پیشانی اش ریخته بود.

سرش پایین بود.

وقتی خوب نگاه کردم، آقای داز را دیدم که با یک مرد مسن تر، پهلوی پدر و مادرمان ایستاده. روی پله

ها گوش تا گوش آدم نشسته بود. حتی یک جای خالی هم نبود.

حتما همه اهالی شهر اینجا هستند.

همه، غیر از من و جاش.

جاش یکمرتبه بازویم را چسبید و وحشت زده گوشتم را چلانده: ((حالا پدر و مادر رو هم مثل خودتون می کنند.))

بی اختیار فکرم را به زبان آوردم: ((بعد هم می آن سراغ ما.))

از لا به لای سایه ها به پدر و مادر بیچاره ام زل زدم. هر دو با سر آویزان جلو آن جمعیت ساکت ایستاده بودند و انتظار سرنوشت وحشتناکشان را می کشیدند.

جاش گفت: ((حالا باید چه کار کنیم؟))

سوالش مرا از جا پرانده: ((هان؟)) گمانم آن قدر محو پدر و مادر و آن صحنه شده بودم، که یک لحظه حواسم را از دست دادم.

جاش که هنوز بازویم را چسبیده بود، با بیچارگی سوالش را تکرار کرد: ((گفتم باید چه کار کنیم؟ نمی شه همین طوری اینجا وایسم و ...))

یکمرتبه کله ام به کار افتاد و فهمیدم باید چه کار کنیم.

بدون اینکه فکر کنم، پیش آمد.

از درخت فاصله گرفتم و آهسته گفتم: ((شاید بتونیم نجاتشون بدیم. شاید کاری از دستمون بر بیاد.))

جاش بازویم را ول کرد و با بیتابی به چشم هایم زل زد.

با اعتماد به نفسی که برای خودم هم تعجب آور بود، گفتم: ((این درخت رو هل می دیم. درخت رو هل می دیم که بیفته و نور خورشید آملی تاثیر رو روشن کنه.))

جاش فوری جیغ کشید: ((آره! نگاش کن، این درخت همین حالا هم عملا افتاده. آره، کار سختی نیست!))

مطمئن بودم که می توانیم از عهده اش بر بیاییم. نمی دانم آن همه اعتماد به نفس از کجا آمده بود، ولی مطمئن بودم که می توانیم.

باید سریع دست به کار می شدیم.

یک دفعه دیگر از بالای تنه درخت، به آملی تاثیر تاریک نگاه کردم و از لا به لای سایه ها دیدم که همه از جایشان بلند شدند که به طرف پدر و مادر بروند.

_ بجنب جاش، اول خیز بر میداریم بعد درخت رو هل می دیم. زود باش!

بدون اینکه حرف دیگری بزنیم، هر دو چند قدم عقب رفتیم.

کاری ندارد، کافی است درخت را یک هل خوب و محکم بدهیم تا از جا کنده بشود و بیفتد. مگر نه اینکه همین حالا هم ریشه هایش کاملاً از زمین در آمده و به یک مو بند است؟

یک هل حسابی ... و کارش تمام است. آن وقت نور خورشید به آملی تئاتر سرازیر می شود. نور زیبا و طلایی خورشید. نور روشن خورشید.

مرده ها مچاله می شوند.

پدر و مادر نجات پیدا می کنند.

همگی نجات پیدا می کنیم.

_ بیا جاش، حاضری؟

با قیافه جدی و چشم های پر از ترس، سرش را تکان داد.

با صدای بلند گفتم: ((خیلی خب. حرکت!))

هر دو با سرعت تمام، به جلو دویدیم و دست ها را برای هل دادن دراز کردیم. آن قدر به پاهایمان فشار می آوردیم که کفش هایمان می خواست زمین را سوراخ کند.

یک ثانیه بعد، خودمان را به تنه درخت کوبیدیم و تا آنجا که زور داشتیم، فشار دادیم، با دست هل دادیم و شانه هایمان را به آن کوبیدیم، و هل دادیم... هل دادیم... هل دادیم...

درخت از جایش جم نخورد.

فریاد زدم: ((هل بده! دوباره هل بده!))

جاش با نا امیدی آه کشید و گفت: ((نمی تونم، آماندا! نمی تونم تکونش بدم.))

چشم غره رفتیم و با عصبانیت گفتم: ((جاش...))

رفت عقب که دوباره امتحان کند.

از پایین صداها ی عصبانی و وحشت زده ای می آمد.

فریاد زدم: ((زود باش! هل بده!))

با شانه به تنه درخت می کوبیدم و از شدت فشاری که به خودمان می آوردیم، صداها ی حیوانی از گلویمان در می آمد.

عضلاتمان کشیده و صورت هایمان مثل لبو سرخ شده بود.

_ هل بده! ول نکن!

رگ های شقیقه ام نزدیک بود پاره بشود.

درخت تکان خورد؟

نه.

یک کم پایین رفت، ولی دوباره تاب خورد و سر جایش برگشت. صداهایی که از زیر پایمان می آمد، هر لحظه بلندتر می شد. بالاخره امیدم را از دست دادم و درمانده و وحشت زده، فریاد زدم: ((نمی تونیم! نمی تونیم! تکونش بدیم!))

خسته و شکست خورده، خودم را انداختم روی تنه درخت و صورتم را تو دست هایم گرفتم. وقتی آن صدای غرغر و جرق جرقِ ملایم به گوشم خورد، نفسم حبس شد و سریع خودم را کنار کشیدم. صدای غرغر بلندتر و بلندتر شد تا به حد غرش رعد رسید. انگار زمین می خواست از هم بشکافد. درخت پیر خیلی سریع افتاد. تقریباً سرجایش افتاد، ولی با چنان صدای رعد آسای سقوط کرد، که زمین لرزید.

جاش را کنار خودم کشیدم و هر دو مات و مبهوت ایستادیم و روشن شدن آملی تئاتر را تماشا کردیم. همان لحظه صدای فریادها بلند شد. فریاد وحشت. فریاد خشم. فریاد بیتابی و دستپاچگی.

و بعد فریادها تبدیل به نعره شد. نعره درد. نعره لحظه جان کندن. آدم هایی که تو آملی تئاتر بودند، مرده های زنده که زیر نور طلایی خورشید به تله افتاده بودند، تو هم می لولیدند و چهار دست و پا از سر و کول همدیگر بالا می رفتند. زوزه می کشیدند، همدیگر را هل می دادند و می کشیدند، از هر چیزی بالا می رفتند تا خودشان را به سایه برسانند. ولی دیگر دیر شده بود.

جلوی چشم های وحشت زده و دهن باز من، پوستشان از استخوان ها جدا شد، بدن هایشان مچاله و متلاشی شد، پودر شد و روی زمین ناپدید شد. همراه با بدن ها، لباس هایشان هم تکه تکه شد. در مدتی که بدن ها متلاشی می شد، پوست ها ذوب می شد و استخوان های خشک خرد می شد و زمین می ریخت، آن فریادهای دردناک ادامه داشت. چشمم به کارن سامرست افتاد که تلوتلو می خورد و می خواست خودش را به طرف دیگر آملی تئاتر برساند. دیدم که موهایش یکبار از سرش ریخت و کاسه سرش پیدا شد. از آن پایین نگاهی به من انداخت، نگاهی که پر از آرزو بود، نگاهی که پر از افسوس بود. آن وقت چشم هایش از حدقه بیرون افتاد و دهن خالی از دندانهاش را باز کرد و فریاد زد: ((متشکرم، آماندا! متشکرم!)) و بدنش از هم پاشید و روی زمین افتاد.

من و جاش گوش هایمان را گرفتیم که آن فریادهای وحشتناک را نشنویم. رویمان را برگرداندیم؛ تحمل دیدن آن منظره را نداشتیم. نمی توانستیم تماشا کنیم تا همه مردم شهر با آن همه درد و عذاب، زیر نور پاک و گرم خورشید خرد بشوند، پودر بشوند و نابود بشوند.

وقتی دوباره به آمفی تئاتر نگاه کردیم، همه ناپدید شده بودند. پدر و مادر، همان طور که از پشت به هم بسته شده بودند، سر جای اولشان ایستاده بودند و وحشت و ناباوری از صورت هایشان می بارید. پدر و مادر، با دیدن من و جاش که برای آزاد کردن آنها به طرفشان می دویدیم، لبخند زدند. و من تا عمر دارم، آن لبخند را فراموش نمی کنم.

پدر و مادر خیلی زود ترتیب جمع کردن اثاثیه و برگرداندن آنها به محله و خانه قدیمی مان را دادند. وقتی ذوق زده ریختیم تو ماشین که از دارک داز برویم، پدر گفت: ((شانس آوردیم که نتوانستیم خونه قدیمی مون رو بفروشیم.))

پدر دنده عقب از راه ورودی پایین رفت و پیچید تو خیابان و آماده شد که پایش را روی گاز بگذارد و ماشین را از جا بکند.

نمی دانم چرا، ولی یک حس قوی وسوسه ام کرد که برای آخرین بار نگاهی به آن خانه قدیمی بیندازم و یکدفعه داد زدم: ((پدر، صبر کن!))

به سرعت در ماشین را باز کردم و بی اعتنا به پدر و مادر که صدایم می زدند، راه ورودی را گرفتم و دوان دوان به طرف خانه رفتم. وسط حیاط ایستادم و به خانه نگاه کردم؛ ساکت و خالی بود و باز هم همان سایه های آبی _ خاکستری رویش را پوشانده بود.

مثل هیپنوتیزم شده ها، نگاهم روی خانه قفل شده بود.

نمی دانم چه مدت آنجا ایستادم.

صدای خرچ و خرچ لاستیک ماشین روی شن های راه ورودی، یکمرتبه مرا از آن طلسم بیرون آورد. دستپاچه و متعجب برگشتم و دیدم یک استیشن قرمز تو راه ورودی پارک کرده.

دو تا پسر بچه همسن جاش از عقب ماشین پریدند بیرون. پشت سر آنها، پدر و مادر هم پیاده شدند. آن قدر حواسشان به خانه بود، که متوجه من نشدند.

مادر لبخند زد و گفت: ((خب بچه ها، رسیدیم. این هم خونه جدیدمون.))

یکی از پسرها گفت: ((کجاش جدید؟ این که خیلی قدیمیه.))

آن وقت بود که برادرش مرا دید و از دیدنم شاخ در آورد و با طلبکاری پرسید: ((تو دیگه کی هستی؟))

بقیه اعضای خانواده هم برگشتند و به من زل زدند.
 از یک طرف، سوال آن پسر غافلگیرم کرده بود، از یک طرف هم پدر صبرش تمام شده و دستش را روی
 بوق گذاشته بود. دستپاچه شدم و بی آنکه خودم بخوام، گفتم: ((اووو... من... آ... من قبلا تو خونه شما
 زندگی می کردم.))
 آن وقت برگشتم و مثل باد تا خیابان دویدم.
 وقتی به طرف ماشین می دویدم، برای یک لحظه چشمم به شبح سیاه یک آدم افتاد. از خودم پرسیدم،
 این که تخته رسم به دست، تو ایوان ایستاده بود، آقای داز نبود؟
 به خودم گفتم، نه، کسی که منتظر آنهاست، نمی تواند آقای داز باشد.
 امکان ندارد...
 پشت سرم را نگاه نکردم. در ماشین را محکم به هم زدم و با سرعت از آنجا دور شدیم.

پایان

